

جنس ضعیف

اور یانا فالاجی

ترجمہ: ویدا مشفق



[مقدمه]

تابستان بود، مدیر روزنامه بمن پیشنهاد کرد راهی يك سفر دور دنیا شوم وبخصوص بمطالعه در دنیای شرق پردازم. توضیح داد باید منتظر زمستان بمانم تا فصل بارانها و سیلابهای شرق پایان یابد. جواب دادم: «قبول می کنم. در شرق چه کاری باید انجام دهم؟» اضافه کرد که باید گزارشی درباره زنان شرق تهیه نمایم.

من تا آنجا که برابم امکان پذیر باشد، سعی دارم درباره زنان و مسائلی که با آنان مربوط میشود، چیزی ننویسم. نمیدانم چرا در این مورد دچار ناراحتی میشوم و موضوع به نظرم مسخره میرسد. نمی فهمم مگرزنها نژاد بخصوصی هستند که موضوع جداگانه و خاصی را، بخصوص در مطبوعات، تشکیل دهند. مانند موضوعی مثل ورزش، سیاست یا پیش بینی هوای کشور را خداوند زن و مرد را آفرید که در کنار یکدیگر زندگی کنند و از آنجا که چنین امری، برخلاف عقیده عده ای از منحرفین، بسیار لذتبخش نیز هست دلیلی نمی بینم که با زنها همچون موجوداتی رفتار کنیم که در يك کره دیگر زندگی کرده و خود تولید مثل می کنند. آنچه مورد توجه مردهاست مورد توجه زنها نیز

هست. مردانی را می‌شناسم (البته بسیار طبیعی هم هستند) که به خواندن مجلهٔ زنانه «هارپر بازار» علاقه‌مندند و نیز زنانی کاملاً عادی را می‌شناسم که تمام جزئیات تایمز را کلمه به کلمه می‌خوانند. ولی نه آن مردان و نه این زنان، به خاطر چنین امری بیشتر از هم‌نوعان خود به حساب نمی‌آیند. بنابراین وقتی از من می‌پرسند «شما برای زنان مطلب می‌نویسید؟» یا «در بارهٔ زنان می‌نویسید؟» سخت عصبانی می‌شوم. بهر حال این بار چون مسئله سفر به شرق مطرح بود، سعی کردم عصبانیتم را فرو نشانم. به‌مدیر روزنامه جواب دادم در بارهٔ این پیشنهاد فکر خواهم کرد.

فکرهایم را کردم. ترجیح میدادم از مسافرت به شرق صرف‌نظر کنم و رپرتاژی را که به آن اعتقاد نداشتم، تهیه نکنم. در واقع ماههای متمادی چنین بنظر می‌رسید که مسئله خاتمه یافته است.

بعد اتفاق غیرمنتظره‌ای روی داد. دختری از آشنایانم شبی مرا به‌شام دعوت کرد، صرف‌غذا به‌نیمه رسیده بود که بغضش ترکید و در میان گریه‌های شدید اظهار داشت آدم بسیار بدبختی است و حال آنکه دختر بسیار موقنی بشمار میرفت. از زیبایی و استقلال کاملی برخوردار بود، خانه‌ای داشت که در آن هر کاری می‌لش می‌کشید انجام میداد و شغلی که در آن به‌راتب بیشتر از مردها به‌موفقیت دست‌یافته بود، خلاصه از آن‌دسته دخترانی بود که مردم به آنها خوش‌شانس و خوشبخت می‌گویند. مردم و من بیش از همه، هرگز خیال بدبختی چنین زنی را به‌سرراه نمی‌دهند. برای آنکه او را دل‌داری داده باشم، موهبت‌هایی را که از آن برخوردار بود به‌رخش کشیدم. در میان حق و حقوق گریه جواب داد: «چقدر احمق! غم و غصهٔ من درست به‌خاطر همین موهبت‌های کذایی است. آیا تو فکر می‌کنی هر گاه بتوانی هر کاری را که مردها می‌کنند

انجام دهی و حتی رئیس‌جمهور يك مملکت شوی، به‌خوشبختی دست یافته‌ای؟ خدایا، چقدر دلم می‌خواست در یکی از آن کشورهای متولد شده بودم که زن پیشیزی ارزش ندارد. بهر حال ما زنها جنس بی‌فایده و بی‌بو و خاصیتی هستیم.»

این بحث و گفتگو نگرانم کرد. درست مثل آدمی که از وجود گوش‌های خود بی‌خبر است، چرا که هر صبح گوش‌هایش همان‌جای همیشگی خود قرار دارند، ولی یکباره گوش درد می‌گیرد و متوجه می‌شود که گوش‌هایی هم دارد، ناگهان متوجه شدم مشکلات عمدهٔ مردان از مسائل اقتصادی، نژادی، اجتماعی ناشی می‌شوند ولی مسائل اساسی ما زنان بخصوص زائیده يك موضوعند: اینکه زن دنیا آمده‌ایم. منظورم فقط تفاوت بدنی با مردها نیست. منظورم «تابو» هائی است که این تفاوت بدنی به‌دنبال دارد و به وجود می‌آورد و زندگی زنان تمام نقاط جهان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. کدام‌مردی در کشورهای مسلمان، برای اینکه از خانه خارج شود صورت خود را زیر پرده‌ای از حجاب پنهان کرده است؟ در چین پاهای کدام‌مردی را آنچنان محکم بسته‌اند که بیش از نصف سانتیمتر رشد نکند و عضلات و استخوان‌هایش به شدت شکننده باشد؟ کدام‌مردی در ژاپن به‌خاطر اینکه همسرش متوجه شده است که قبل از ازدواج دست‌نخورده نبوده، به‌قتل رسیده است.

ببینید حتی لغت دست‌نخورده و باکره در مورد مردان مسخره به‌نظر می‌رسد و اصلاً به‌کار نمی‌رود ولی تمام آنچه گفتیم در مورد زنان روی داده است و هنوز هم کماکان روی می‌دهد. بدین ترتیب بود که متوجه شدم پیشنهاد مدیر روزنامه می‌تواند رسالتی دربرداشته باشد و جالب است که از نزدیک شاهد زندگی زنان سایر کشورها باشم و بالاخره درک کنم که آیا آنها خوشبخت‌تر یا بدبخت‌تر از دخترک دوست من

هستند که با آن ناامیدی اشک میریخت. وقتی زمستان فرارسید و فصل بارندگی و سیلاب‌ها پایان یافت، به‌مدیر روزنامه اطلاع دادم پیشنهادش را پذیرفته‌ام و آماده سفر هستم.

آنوقت به مطالعه‌ی راهی که باید طی می‌کردم پرداختم. اگر مقصود از سفر دور دنیا، سرکشیدن به تمام گوشه و کنارهای دنیا بود، موضوع بیش از حد به‌درازا می‌کشید و بعید نبود در این اثناء فضا نوردان به‌مریخ دست یافته و در حال و احوال زنان مریخی مطالعه کنند و بررسی در احوال زنان کره زمین هر گونه کشش و جذبه‌ای را از دست بدهد! گذشته از این من قصد نداشتم کتابی در زمینه مردم شناسی تهیه کنم و شرح دهم که اسکیموها چگونه گوشت سگ آبی را می‌پزند و غیره و غیره... قصد من فقط این بود که یک مسیر نسبتاً طولانی را طی کنم و این امکان را بدست آورم که موقعیتهای ممکن برای یک زن را که ناشی از زن بودن زنها و یا «تابو»های اجتماعی است مطالعه کنم.

بدین سان تصمیم گرفتم که بهترین راه می‌توانست تکرار سفری باشد که «فیلیس فاگ» انجام داده بود. یعنی اینکه از ایتالیا به پاکستان، سپس به هندوستان، بعد به اندونزی و پس از اندونزی به چین بروم (البته اگر موفق میشدم که ویزای چین را بدست آورم. چنین ویزائی هرگز به من داده نشد و مجبور شدم به سفر هنگ کنگ اکتفا کنم.) از چین راهی ژاپن و بعد هاوایی و از هاوایی به آمریکا بروم و دوباره به ایتالیا بازگردم. مانند فیلیس فاگ یک همسفر نیز داشتم. همراه من «دوئیلیو پالوتلی» عکاس روزنامه بود که بنا بر تساوی حقوق زن و مرد موردی نداشت که هیچ کجا چمدانهای مرا حمل کند. برای تدارک مقدمات سفر، من و دوئیلیو به اداره بهداشتی رفتیم. در آنجا از چپ و راست آمپول در بدنمان فرو کردند تا مبتلا به وبا، حصبه، تب‌زرد و آبله نشویم.

درخواست آن مهرهای احمقانه را که ویزا نام دارد و خدایان کاغذ و کاغذبازی وجودش را برای گذشتن از مرزها ضروری میدانند، اینطرف و آنطرف تسلیم کردیم و به‌نطق مدیر روزنامه که سفارش میکرد تحت تأثیر فولکلور قرار نگرفته و به وقایع نگاری خشک و خالص بپردازیم بادقتی مصنوعی گوش دادیم و آنگاه سفرمان را آغاز کردیم. حدود ده دستگاه عکاسی، یک عدد ماشین تحریر، دو بلیط هواپیمای بربرگ و طولیل و بالاخره کنجکاوای شدید و صادقانه را به دنیا لمان یک می‌کشیدیم. البته میدانم امروزه فروشنده‌ای می‌تواند به راحتی خود را به دورترین نقاط دنیا برساند و خود من در عرض یک هفته برای تهیه مقاله‌ای به نیویورک یا تهران می‌روم و باز می‌گردم. مقاله‌ای که هنوز یک روز از انتشار آن نگذشته است کهنه تلقی میشود. ولی بهر حال انسان مشکل می‌تواند تحت تأثیر چنین سفری قرار نگیرد. حتی مردمی هم که معمولاً دچار بی‌تفاوتی زندگی می‌گردند امروز بودند با کمی حسرت نگاهام می‌کردند و چنین پند و اندرز می‌دادند: «مواظب باش و زیاد نزدیک به محله‌های ممنوعه نشو». «یادت باشد که در استوا مار فراوان است.» یا «خوشا به حال تو که به مناطق گرم سیر می‌روی.» حتی دوئیلیو که به عنوان یک رمی خالص، حتی اگر یک مریخی را ببیند، دهن درهای می‌کند و به روی مبارک خود نمی‌آورد، به خاطر این سفر هیجان‌زده بود و مرتب می‌پرسید:

«بگو ببینم راست است که در ژاپن زنها لخت مردها را می‌شویند؟ راست است که در هنگ کنگ زنها مثل آب خوردن به رختخواب می‌آیند؟ راست است که زنان هندی با صد و چهل و شش طریق هم‌آغوشی آشنائی دارند؟ خوب، باید گفت که علائقش بهیچوجه جنبه‌ی خبرنگاری نداشت و از آن لحظه‌ای که از فرودگاه رم پرواز کرده بود، لذت لحظاتی

را مزه مزه می کرد که بهرم برم میگردد و برای دوستانش ماجرای دخترک ژاپنی، چینی یا هنگ کنگی را تعریف می کند. صورتش در انتظار چنین لحظاتی خندان مینمود.

وقتی هواپیما به پرواز درآمد، به خاطر اشکهای آن دوست غم و غصه دارم، متشکر بودم و به خاطر آوردم زنی هستم که مأموریت مهم و مشکلی را به عهده گرفته است.

[فصل اول]

کلاغی در تاریکی همچون يك كودك مجنون فریاد بر آورد. به سرعت از پنجره دور شدم. به علاوه از پنجره هتل «بیج لو کسوری» چندان چیزی دیده نمی شد. دریا حتماً در دور و بر بود ولی حتی صدایش بگوش نمیرسید. زیرا سرو صدای دستگاہ تهویه مطبوع هر صدائی را سواى قبل و قال کلاغها، تحت الشعاع قرار میداد. در پشت پنجره، توری نازکی مانع از هجوم مگس ها به داخل اطاق میگردد. از پشت توری، حیاط هتل دیده میشد. درخت های حیاط پراز چراغهای الوان به رنگ زرد و قرمز و آبی بود. اروپائیان بروی میله های حصیری لم داده و عرق صورتشان را با دستمال مرطوب پاک می کردند. از بالکنی که مقابل مدخل هتل قرار داشت، کوچه و خیابان دیده میشد و اتومبیل های رنگ و جلا یافته ای که با سرعت خشونت باری از شترها جلو میزدند و بعد مقداری تخته سنگ و کویری از شن و بالاخره لکه سفیدی که عبارت بود از مرکز شهر کراچی در ساعت ده شب.

از اطاقم خارج شدم و وارد راهرو گردیدم تا آن حالت گیج و منگی ناشی از اقامت در کشوری که با هیچ چیزش آشنائی نداشتم،

از خود دور کنم. همه چیز بیگانه به نظر میرسد. هوا، چهره‌ها، آسمانی که در شب قشربسیار سیاهی آنرا می‌پوشاند و ماه که همچون يك چاقوی برنده به نظر میرسد. يك خدمتکار سیاه و استخوانی روی زمین چمباتمه زده بود و با چشمهای بی حرکت و صبور نگاهم می کرد. درب اطاق دوئیلو نیمه باز بود. خواستم او را صدا بزنم ولی بزودی تغییر عقیده دادم. هوا پیش از حد گرم بود و من بیش از اندازه خسته. صبح روز بعد يك رشته ملاقات خسته کننده در انتظارم بود و ترجیح میدادم که زودتر به بستر بروم. برعکس، بجای خوابیدن راهی حیاط شدم و مثل سایرین روی يك مبل حصیری، لمبده سفارش يك گیلان و یسکی دادم. در این لحظه هنگامیکه نگاه گیجم به حرکت در آمد، اورا دیدم.

باید بگویم بلافاصله متوجه زن بودن آن شخص نشدم. از دور فقط شبیه چیزی بودیك صورت، يك بدن، دو بازو و دو پا. بنظر میرسد که شیئی بی جان است و یا يك بسته شکستی که توسط مردان سفیدپوش به طرف درب خروجی حمل میشد. سفیدپوشان احتیاط زیادی به خرج میدادند گوئی از احتمال شکستن بسته بیم داشتند. روی بسته را با پارچه قرمز رنگی پوشانیده بودند درست مثل مواقعی که در غرب در يك میدان عمومی از مجسمه‌ای پرده برداری می کنند.

از زیر پارچه، هیچ چیز دیده نمیشد. نه دستها نه پاها و نه طرحی که شبیه به موجودی باشد که بهر حال حرکت می کند. حرکاتش بسیار کند بود. همچون کرمی که بطرف سوراخی میرود و کوچکترین اطلاعی ندارد که در آن سوراخ چه میگردد. پشت سر او مرد جوان و لاغر اندامی حرکت می کرد با شلوار گشاد طلائی رنگ بشکل پاکستانی و حلقه گلی که بر سر گذاشته بود. پشت سر او مردان دیگری که مثل خود او یا به طریقه اروپائی لباس پوشیده بودند دیده میشدند. در

پشت سر این عده تعدادی زن پنهان زیر چادر، با لباس ساری حرکت میکردند. کوچکترین صدا و حرف و یا خنده‌ای به گوش نمیرسید. سکوت شبیه سکوت مراسم عزاداری بود. فقط صدای فریاد کلاغها که حالا روی سردسته در حرکت بودند به خاطر می آورد که آنچه می بینم رؤیا نیست و حقیقت دارد. آن بسته کوچکترین توجهی به اطراف نداشت. همچون شیئی که نه می بیند و نه می شنود.

دویدم و دوئیلو را صدا زدم تا ببینم چیزی از این ماجرا می فهمد یا نه. آمد ولی چیزی دستگیرش نشد. همین سؤال را با يك اروپائی مطرح کردم و جوابی دریافت نداشتم. آنوقت جریان را از يك پاکستانی که در عقب سردیگران در حرکت بود سؤال کردم، ظاهراً از این سؤال خوشش آمد.

- این بسته چیست؟

- هیچی، يك زن

- چکار میکند؟

- هیچی، ازدواج

- به کجا میرود

- به خانه.

- خواهش می کنم بگذارید همراه شما بیایم.

- به چه دلیلی؟ ازدواج مسلمانان يك موضوع خصوصی است.

دلیلش را برایش شرح دادم. لبخند زد و قول داد درخواستم را بپذیرد. فقط بشرط اینکه به دیگران در این باره حرفی نزنم. اسم داماد را نپرسم و در روزنامه به چاپ نرسانم. جواب دادم:

- بسیار خوب اسم عروس را هم نخواهم نوشت

- نه مهم نیست، عروس مهم نیست.

بسته همچنان با حرکاتی بسیار تند، همچون يك كرم وحشزده به جلو می خزید و حالا در انتهای حیاط قرار گرفته بود. پرسیدم:

- چرا اینطور راه میرود؟ ناپینا است؟

- نه، چشمهایش را بسته اند.

- چرا؟

- برای اینکه نباید داماد را ببیند.

- تابحال داماد را ندیده است؟

- نه، تابحال داماد را ندیده است.

داماد سوار اتومبیل پوشیده از گل شد. خوشحال به نظر میرسید. مردك پاکستانی به من اظهار داشت که او نیز تابحال صورت عروس را ندیده است ولی عکسش را دیده و او را پسندیده بود. اگر هم مورد پسند واقع نشود عیبی ندارد، زن دیگری اختیار خواهد کرد. باندازه کافی پولدار است. بسته فرمز رنگ را در يك اتومبیل دیگر که کوچکترین تزئینی نداشت قرار دادند و عده ای از زنان در کنارش قرار گرفتند.

مهمانان و من و دو تیلیو نیز سوار بقیه اتومبیلها شدیم. دو تیلیو نگران بود و می گفت که برای خود درد سردست می کنیم. با آنهمه دوربین عکاسی چه باید می کرد و چه باید می گفت؟ مردك پاکستانی پیشنهاد کرد اظهار داریم زن و شوهری هستیم که ماه عسل را می گذرانیم و دیوانه عکاسی و عکسبرداری از مردم هستیم. دوست پاکستانی ما، احمد حسن ضرابی مرد مهربانی بود. او تحصیل کرده دانشگاه کمبریج بود و انگلیسی را بسیار خوب صحبت می کرد. بهر حال گروه مدعوین شروع به حرکت کرد و از آنجائی که خیابانهای کراچی شباهت زیادی به یکدیگر دارند، متوجه نشدم کدام مسیری را طی می کنیم.

خانه داماد منزل جدیدی بود که دیوارهایش هنوز بوی گچ تازه

میداد. اتومبیل حامل داماد پنج دقیقه قبل از راه رسیده بود. عده ای گوسفندی را دور او میچرخاندند تا آنرا قربانی کنند. چند لحظه بعد عروس هم از راه رسید ولی بلافاصله او را پنهان کردند و بدین ترتیب گوسفند فقط قربانی داماد شد. وارد اطاقهای منزل شدیم. اطاقها به رسم مسلمانان خالی از مبل بود. در یکی از اطاقها که شباهت به اطاق ناهار خوری داشت، روی یک میز پذیرائی برنج با کاری گوشت گوسفند و تنگ های آب، قرار داده بودند. مردها پشت سر داماد وارد اطاق پذیرائی شدند و بدون فاشق و چنگال شروع به غذا خوردن کردند. زنها برعکس راهی طبقه اول که حجله بزرگی در آن آراسته بودند شدند. روی زمین يك تشك گاهی قرار داشت و روی آن چند بچه وزن که چادرهایشان را برداشته بودند نشسته بودند و می خندیدند. در وسط آنها، آن بسته قرمز رنگ، درست مثل يك کوفته نخودی، نشسته بود: عروس را می گویم. سرش را روی زانوان تکیه داده بود. از میان آنهمه پارچه های قرمز و نقره ای و طلائی رنگ دوپای کوچک با ناخن های قرمز و کف پای حنا بسته هویدا بود و گریه می کرد. در میان حق و حق گریه، شانه های هم چون يك حیوان زخمی به شدت به طرف بالا و پائین کشیده میشدند. خیلی کوچولو بود و خود را روی زمین کاملاً گلوله کرده بود. آنقدر ضعیف و کوچک مینمود که هر ناظری میخواست کاری برایش انجام دهد و مثلاً کمکش کند تا از آنجا بگریزد.

دوست پاکستانی ما پرسید:

- میخواهی او را ببینی؟

جواب دادم:

«بله اگر ایجاد مزاحمت نکنم دوست دارم او را ببینم.»

- چه مزاحمتی! اوفقط يك زن است.

«منهم زن هستم»

— شما فرق دارید. مثلاً با مردی همسفر هستید که شوهر شما نیست.

چنین اعتراض کردم:

«ولی او همکار منست. دلیلی ندارد که چون با او کار می‌کنم به عقد و ازدواجش در آیم.»

مرد پاکستانی جواب داد:

«این دیگر به خود شما مربوط است.»

معلوم نبود شوخی می‌کند یا جدی حرف می‌زند. بعد به زنه‌ها دستور داد که حجاب روی صورت عروس را بردارند. زنها حجاب را برداشتند ولی نتوانستم صورت او را بلافاصله بینم زیرا سرش را بسختی میان زانوان فرو برده بود. آنوقت یکی از آنها بازور دستش را میان زانوان عروس کرد و با فشار چانه‌اش را بطرف بالا کشید صورتش را دیدم.

* * *

صورت کودکانه‌ای داشت: گندمگون، بانوالت غلیظ، همچون بچه‌ای که خود را برای بازی خانم بزرگها بزک کرده باشد.

بمن گفتند که چهارده سال دارد. از میان مژگان سیاه رنگش رشته‌ای از اشک به آرامی فرو می‌ریخت.

مرد پاکستانی به من گفت:

— به او بگوئید دلیلی برای گریه کردن وجود ندارد. او به مدرسه

رفته است و انگلیسی را می‌فهمد.

روی تشک زانو زدم و باو گفتم: دلیلی برای گریه کردن وجود

ندارد شوهرش را دیده‌ام. مرد زیبایی است و مهربان به نظر می‌رسد اوقفط

نگاهی به لبهایش که آغشته به ماتیک بسیار غلیظ بود افکند و به زبان پاکستانی خطاب به یکی از زنها چیزی زمزمه کرد.

پرسیدم:

«چه می‌گوید؟»

يك نفر جواب داد:

«می‌پرسد آیا داماد حقیقتاً مرد مهربانی است؟»

مرد پاکستانی به ساعتش نگاه کرد و اظهار داشت وقت آن رسیده

است که عروس را به رختخواب ببرند.

اطاق خواب تنها اطاقی بود که بطور کامل تزئین شده بود.

عروس را بغل کردند و وسط تخت نشاندهند. چادر سنگین را از سرش

برداشتند. لباس عروس که عبارت از يك شلوار از جنس ساتن قرمز و

تونیک آبی رنگ آستین بلند بود، نمودار شد. بنظر زیبا می‌رسید. در

چشمانش موجی از تسلیم حاکی از وحشت می‌دیدم. از گریستن باز.

ایستاده بود و کمی لبخند می‌زد. اما دیری نپایید که مادر داماد به همه دستور

داد اطاق را ترك کنند.

او در تنهایی انتظار مردی را می‌کشید که هرگز تا آن لحظه ندیده

بود. حق و حق گریه از نو شروع شد؛ صداهاى گریه آلودی که ناامیدانه

در گلو خفه میشد و شباهت به گریه کسی داشت که تنبیه شده است ولی

دلیل این تنبیه را نمیداند. زنها در خارج از اطاق روی تشکی نشسته و

مشغول خوردن بودند. کسی توجهی به نوع عروس نداشت.

خطاب به مادر داماد گفتم: «طفلك عجيب ناراحت است. شاید

بتر باشد با او صحبت کنید.»

زن جواب داد:

— بچه‌دلیل؟ من هر حرفی را که لازم بود زده‌ام. اصولاً عروسها

هیچوقت در شب عروسی خوشحال نیستند. خود من سه شب و سه روز بخاطر عروسیم گریه کردم. در غرب زنها هنگام ازدواج گریه نمی کنند؟ چنین توضیح دادم: «گاهی اوقات چرا. مثلاً ممکن است در حالیکه احساس خوشبختی می کنند، گریه کنند یا برعکس زمانیکه احساس بدبختی می کنند، بخندند. در غرب اوضاع با اینجا فرق دارد.» همه يك صدا پرسیدند:

— چه فرقی دارد؟

«برای آنکه بهر حال خود زن شوهرش را انتخاب میکند شما زنهای شرقی دلتان نمیخواست خودتان شوهرتان را انتخاب میکردید؟» به ظاهر زنهای پیشرفته و متجددی بنظر میرسیدند. حتی اجازه داده بودند که بدون چادر از آنها عکس بگیریم. با اینهمه در جواب سوال من مات و مبهوت به یکدیگر نگاه کردند و لحظه ای بعد همه يك صدا گفتند:

— نه!

پرسیدم:

«چرا؟»

بدنبال کلماتی می گشتند که به این چرا پاسخ گویند جوانترین آنها چنین گفت:

— اولاً انتخاب شوهر از جانب زن، زن را در يك موقعیت تحقیر آمیز قرار میدهد. وقتی زنی میخواهد شوهری پیدا کند، مجبور است به زیباتر و جالبتر جلوه دادن خود اقدام کند و مرد را از طریق نگاههای معنی دار و حرفهای بیهوده، تحت تأثیر قرار دهد. اینکار نه افتخار آمیز است و نه نشانه ای از صداقت در آن دیده میشود. یکی از دوستان انگلیسی من برایم تعریف کرده است که زنان اروپائی چطور شوهر پیدا می کنند و اینطور

که من استنباط کردم کسار خسته کننده و اغلب احمقانه ای است. زنها برای اینکه مورد توجه مردها واقع شوند، اغلب مجبورند خود را بهتر از آنچه در واقع هستند جلوه دهند و وقتی هم مورد توجه مردها قرار می گیرند همین رویه متظاهرانه را ادامه میدهند تا طرف را به دام اندازند و پس از تحمل اینهمه دردسر، دست آخر ازدواج می کنند. اما پس از ازدواج بالاخره از اینهمه نقش بازی کردن خسته میشوند، حقیقت برملا میشود و ازدواج به ناکامی می انجامد. آیا واقعاً جریان همین طور است که من شرح دادم؟»

جواب دادم:

«تقریباً میشود گفت اغلب همین طور است. بهر حال زنها همیشه هم موفق نمیشوند مردمورد نظرشان را راضی به ازدواج کنند.»

همه يك صدا سوال کردند؟

راستی؟ آنوقت چه میشود؟

جواب دادم:

«هیچ طور. آنوقت باید از نو شروع کند و به دنبال مرد جدیدی

بگردد.»

خانمها بانا باوری به یکدیگر نگاه کردند و یکی از آنها به دختران چنین گفت:

— منکه قادر نیستم برای خودم شوهری پیدا کنم. دختران جوان به اندازه کافی از تعقل برخوردار نیستند. پدر و مادرها برعکس عاقلند و شوهر مناسبی برای دخترشان در نظر می گیرند. من سال دیگر وقتی دبیرستان را تمام کردم به خانه شوهر خواهم رفت. در غرب ازدواج هائی که اساسشان بر روی حساب و کتاب است، وجود ندارد؟

جواب دادم:

«چرا. گاهی از اوقات حتی بعضی‌ها در روزنامه و مجلات آگهی میدهند و یا به آژانس‌های مخصوص متوسل میشوند.»

- عجب کار زنده‌ای!

توضیح دادم:

«گاهی از اوقات هم خودشان تصمیم می‌گیرند و همسرشان را انتخاب می‌کنند که ما به آن ازدواج عاشقانه می‌گوئیم.»

مادر داماد سوال کرد:

- و این عشق در تمام طول مدت زندگی ادامه دارد؟

توضیح دادم:

«گاهی بله ولی اکثراً از یکدیگر خسته میشوند و به مرحله‌ای میرسند که نسبت به یکدیگر تنفر احساس می‌کنند.»

- باور نکردنی است. اصلاً چه لزومی دارد که زن و شوهر یکدیگر را دوست بدارند یا از هم تنفر داشته باشند؟

صدای گریه نوعروس کاهش پیدا کرده بود و حالا فقط آدونه بسیار ضعیفی به گوش میرسید.

به اطاقی که مردان در آن گردهم آمده بودند رفتم. آقای احمد

حسن ضرابی به من خبر داده بود که میتوانم به عنوان يك زن اروپائی به جمع مردان راه یابم. آقای ضرابی در کنار داماد نشسته بود و داماد ظاهراً عجله‌ای نداشت تا به عروس که در تاریکی اشک میریخت بیبویند. برعکس به آرامی غذا در بشقاب من میریخت و نگاه خیره‌اش را از صورت من برنمیداشت. گفتم میخواست به من بفهماند که اگر با او به اطاق بغلی یا حیاط خلوت منزل میرفتم. هیچگونه مخالفتی ابراز نمیداشت! طولی نکشید که شروع به چشمک زدن کرد و با نوک پا ساق پایم را به آرامی لمس کرد. بهتر دیدم با میزبان پاکستانی خود که بی‌آزارتر

به نظر می‌رسید به گفت‌وگو نشود بنشینم.

* * *

پاکستان این قسمت از کرهٔ خاکی که نه ازدواج عاشقانه در آن صورت می‌گیرد و نه دختری بدون شوهر میماند و حساب و کتاب بر عهده اطفال می‌چربد، جزئی از منطقهٔ پهناوری است که ششصد میلیون انسان را دربر می‌گیرد. طبیعتاً نصف این جمعیت زن هستند و در اکثر کشورهای این منطقه زنان در مه غلیظی که «چادر» نام دارد، زندگی خود را می‌گذرانند. چادر از فرق سر تا نوک پای آنها را می‌پوشاند تا از چشمان نامحرم مردی که شوهر یا فرزندشان نباشد، پنهانشان دارد. زنان از پشت سوراخی که در قسمت چشم‌ها باز میماند به آسمان و خورشید و مردم نگاه کرده و گوئی از پشت میله‌های زندان دنیای خارج را نظاره می‌کنند.

جهان «اسلام» دنیای عظیم و گسترده‌ای است و ممالک بسیاری را دربر می‌گیرد که پاکستان فقط جزء کوچکی از آنست و مسلمانمی‌توان بر حقایق زندگی زن مسلمان تنها با توجه به آنچه در کسراچی میگذرد دست یافت. فی‌المثل در ایران زنها در وضعیت بهتر و در عربستان سعودی در شرایط بسیار بدتری زندگی می‌کنند. در عربستان «حرم» هنوز به قوت خود باقی است. زنان حرم کوچکتر بن اطلاعی از آنچه خارج از چهار دیواری حرم میگذرد ندارند و زمانی که قدم به داخل آن میگذارند میدانند که دیگر راهی به خارج ندارند.

زنان عربستان موجودات آنچنان زائیدی هستند که تولدشان حتی در دفاتر ثبت احوال منعکس نمیشود. گاهی فاقد نام خانوادگی یا کارت شناسائی هستند. عکسبرداری از آنان ممنوع است و کمتر زنی معنای کلمهٔ عجیبی که در غرب به آن عشق گفته میشود می‌شناسد. مرد خدای

زنها و صاحب هستیشان است.

در برخی از ممالک اسلامی مردانی که به خود جرئت بدهند به زنی دست بزنند یا برایش مزاحمت ایجاد کنند شدیداً تنبیه میشوند. در زندانهای برخی از ممالک، مجازات زندان برای مردی که به زنی تجاوز کند، وجود ندارد. در چنین مواردی جلا زندان تنبیه شدیدتری را به مورد اجرا میگذارد. بدین معنی که با ضربه شلاقی که به یکی از مهره‌های کمر مرد وارد می‌آورد، متهم برای همیشه دچار ناتوانی جنسی می‌گردد. در واقع احترام به زن، در قالب «فورمالیته» مطلق و کامل است و در عمل چندان مطلق و کامل نیست!

خورشید در ممالک اسلامی، درخشش خاصی دارد. نوری سفید و پاک بهمه جا میرا کند. اما زنانی که زیر حجاب چادر خود را پنهان می‌کنند، هر گز این نور را نمی‌بینند. دیدگان آنها به ظلمت و تاریکی خو گرفته است. به تاریکی درون شکم مادر، سپس سیاهی خانه پدری، آنگاه تیرگی منزل همسر و بالاخره ظلمت قبرشان در گورستان. در این همه ظلمت و تاریکی هیچکس متوجه وجودشان نمیشود. کمتر مرد مسلمانی از ته قلب راضی و علاقمند است که درباره زن یا زنان خود صحبت کند. فراموش نمی‌کنم که روزی نزد مدیر یک روزنامه در شهر کراچی رفته و به او گفتم:

آمده‌ام درباره مسئله زن پاکستانی با شما صحبت کنم، و او اخمهایش را درهم کشید و چنین جواب داد: «چه مسئله‌ای؟ مسئله‌ای بنام مسئله زن پاکستانی وجود ندارد» بعد هم بسته‌ای حاوی مقداری اوراق ماشین شده بدستم داد. در این نوشته‌ها درباره لباسهای زنان مسلمان، جواهراتشان و اینکه چگونه از روغن نارگیل برای براق کردن موها استفاده می‌کنند. و چطور حنار را برای رنگ کردن ناخن‌ها و کف دست و پا به کار می‌برند،

صحبت شده بود. وقتی بسته را بدستم داد گفتم: «در این کاغذها هر اطلاعاتی راجع به زن پاکستانی لازم دارید، بدست خواهید آورد.» آنگاه از او درباره نسبت بیسوادی در میان زنان مسلمان سؤال کردم و چنین جواب گرفتم: «چه لزومی دارد که زنها خواندن و نوشتن بیاموزند؟ اصلاً برای چه کسی باید بنویسند؟ برای تنها کسی که میتواند بنویسند شوهرشان است و وقتی شوهرشان در کنارشان زندگی میکند، چه احتیاجی به نوشتن وجود دارد؟»

البته نباید فراموش کرد که در بسیاری از ممالک اسلامی مثل تونس، مرد چند زن را روانه زندان می‌کنند و در بعضی از کشورها نیز مثل ایران زنها از سالیان قبل تشویق به برداشتن حجاب میشوند و مثلاً در کالج امریکائی بیروت و یادانگاه زنان بیروت زنها اغلب با شلوار جین راه می‌روند، اسکی روی آب می‌کنند ولی همانگونه که نیویورک تایمز می‌نویسد، شما به آسانی میتوانید مکالمه‌ای به شرح زیر در میان دو دانشجو بشنوید: «تو حاضری با دختری که با پرسدبگری به سینما میرود ازدواج کنی؟». «نه فکر می‌کنم هرگز حاضر به چنین کاری نخواهم شد.»

آنروز صبح به دیدار «بیگم نازین فریدی» که عهده‌دار اداره سازمان زنان در شهر کراچی است رفته بودم. او خانم بسیار فعال و خندانی است که خود را چنین توصیف می‌کند: «زن مسلمانی که چادر به سر نمی‌کند و دارای نام خانوادگی است». او متعلق به گروهی از زنان معدودی است که در پاکستان به حساب می‌آیند. همچون بیگم لیاقت که سفیر این کشور، در هلند و نیز شاهزاده خانم عبیده سلطان سفیر پاکستان در برزیل، هدف اصلی زندگی او، پیشرفت زنان

مسلمان است: در پناه قانون و فرآن، همچون يك گربه خشمگین بر علیه تعداد زوجات می‌جنگد و آنچنان متجدد است که خیال داشت چندی پیش یکی از دختران پاکستانی را برای شرکت در مسابقه «میس او نیورس» به لانگ بیچ امریکا بفرستد. بد نیست شما هم داستان دختران پرشاهتمی را که داوطلب شرکت در مسابقه شده بودند تا بعنوان میس پاکستان راهی امریکا شوند بشنوید. دختران اول بامایو در مقابل خانم مسلمان رژه رفتند و سپس چادر بسر کرده و در مقابل دوازده مرد مسلمان قرار گرفتند.

البته آقایان از زیر چادر قادر به قضاوت درباره دختران نبودند و این خانم «تازین فریدی» بود که با قسم و آیه سعی میکرد آقایان را متقاعد کند که یکی از دختران مناسب‌تر از دیگران است و می‌تواند راهی لانگ بیچ شود. این دختر هرگز قدمش به امریکا نرسید زیرا روزنامه تایمز کراچی مقاله‌ای چاپ کرد، و نوشت که خانم تازین فریدی در مورد يك نکته بسیار مهم سکوت کرده است: اینکه میس پاکستان در مسابقه لانگ بیچ چادر بر سر نداشته بلکه باید بامایو رژه برود. چیزی نمانده بود که بدنبال این حادثه بیگم تازین فریدی در معرض خطرات جانی قرار گیرد.

بهر حال من به دفتر کار این زن رفته بودم تا با او ملاقات کنم. کنار او نشسته بودم که زنی سراسیمه و هراسان در حالیکه مرتباً به پشت سر نگاه میکرد از راه رسید. گفתי می‌ترسید که گروهی متعصب بدنبالش دویده و دستگیرش کنند.

خانم فریدی خطاب به او گفت «چادرت را بردار» و چون دید که زن در انجام اینکار دودل به نظر میرسد خود جلورفت و چادر را از سرش کنار زد. از زیر چادر زنی سیه‌چرده که چهل ساله بنظر میرسید و شدیداً

عرق کرده بود، نمایان شد. بدنش پوشیده از جواهرات بود و لکه‌های کبودی زیر چشم چپ او دیده میشد و گوشه لبش بشدت ورم کرده بود. بايك دستمال ابریشمی لب‌رانوازش میکرد و جرئت حرف زدن نداشت. بعد یکبار شروع به صحبت کرد. آنچه را که بین آن دو زن گذشت کلمه به کلمه برایتان ذکر می‌کنم، آنچه را که خانم فریدی به آراسی به انگلیسی برایم ترجمه میکرد ذره‌ای تغییر نداده‌ام. زن چنین می‌گفت:

«من چهارده ساله بودم و او سی و دو سال داشت. خاله‌هایم به من گفتند که دماغش را آبله بکلی خورده است ولی حاضر است سه هزار روپیه برای ازدواج بامن بپردازد. من دخترزشتی بودم و نباید بیش از این انتظار میداشتم. آنها شیرینی و هدایا با یکدیگر مبادله کردند، قرار داد را تنظیم و امضاء کردند و مرد مرا با خودش به خانه‌اش برد. برای کمک و مراقبت از من پسر سیزده ساله‌ای را به‌خانه آورد ولی اعتنائی به‌من نداشت و اغلب اوقات بانفاق پسرک داخل اطاق شده و درب را از داخل قفل میکرد. بالاخره بامن هم برسر لطف آمد و آبستم کرد.

زایمان سختی در انتظارم بود. خاله‌ها و دختر خاله‌هایم سعی کردند قابله‌ای را بریالینم بیاورند ولی موفق به پیدا کردن او نشدند، فقط يك دکتر مرد در دسترس بود. اما شوهرم اجازه نداد که بدن لخت مرا ببیند و بچه از بین رفت. او بزرگواری کرد و مرا از خانه بیرون‌نپانداخت ولی زن دیگری جو انتراز من گرفت. به هنگام زایمان او در گرفتن بچه کمکش کردم. او به‌نحوه کاملاً یکسانی با من و زن دومش رفتار میکرد، یعنی برای هر دوی ما به يك نسبت جواهرات می‌خرید ولی مرا کتک میزد. یکروز خانم دکتر آشنای ما به دیدنم آمد و توصیه کرد که طلاق بگیرم

من گفتم: «من برای داد گاه پول کافی ندارم. گذشته از این يك زن مطلقه چطور میتواند زندگی کند؟» حالا دختر دیگری را دیده است که چون زیبا و جوان است سی هزار روپیه برایش خرج بر میدارد. حالا او از من سه هزار روپیه ای را که بابت ازدواج بمن داده است مطالبه می کند ولی من پولی ندارم. خاله هایم هم همین طور. در ضمن میگویند که نمی تواند مخارج تأمین زندگی سه زن را بردارد و من پیر شده ام. مرا به گوشه ای کشیده و گفته است: طلاق! طلاق! و بدین ترتیب مرا طلاق داده است. خانم دکترو توصیه کرده است که پیش شما بیایم. حالا چکار کنم و به کجا بروم؟»

همانطور که پزشکان از درد شکم بیماران خود متأثر نمیشوند و یا به هیجان نمی آیند، بیگم فریدی هم خم به ابرو نیاورد ولی قول داد که سعی خواهد کرد برای او در مؤسسه ای یا خانواده ای که احتیاج به کلفت داشته باشند، کار پیدا کند. بعد برایم توضیح داد که طبق قوانین جدید زن می تواند تقاضای طلاق کند و لسی باید محاکمه شود و محاکمه نیز جنجال بدنبال دارد. در حالیکه مرد می تواند سه بار کلمه طلاق را بر زبان جاری کرده و خود را از قید بند و تعهد زناشوئی آزاد کند و حتی نفقه را هم نپردازد. سپس از من پرسید که آیا بخوبی متوجه شده ام یا نه جواب دادم:

«نه، نمی فهمم. چطور ممکن است که کوچکترین علاقه ای بین این زن و مردها به وجود نیاید؟»

گفت: «چرا گاهی از اوقات بیکدیگر علاقه دارند ولی از علنی کردن آن خجالت میکشند چنانچه گفتمی گناهی مرتکب شده اند. ببینید در میان ما، ماجراهای عشقی وجود ندارد.»

جواب دادم: «باور نمی کنم، سعی کنید يك ماجرای عشقی را

به خاطر آورده و برایم تعریف کنید.» خانم فریدی منشی خود را صدا کرد و از او پرسید: «راضیه، تو يك ماجرای عشقی سراغ داری؟» او خندید و جواب داد: «داستان هزار و یکشب؟» اصرار کردم که برایم يك ماجرای عشقی تعریف کنند. راضیه فکری کرد و مجدداً شلیک خنده را سرداد خانم فریدی ناگهان گفت: «پیدا کردم داستان آن مرد سیک را برایتان تعریف می کنم» گفتم: «نه من بدنبال ماجرای عاشقانه یکزن و مرد مسلمان هستم» خانم فریدی جواب داد: «اما آن مرد سیک تغییر مذهب داد و مسلمان شد.» داستان کم و بیش چنین بود.

قهرمان داستان بوتاسینگگ مردی دارای مذهب سیک و سی و سه ساله و مقیم کلکته بود. او عاشق یک دختر مسلمان یازده ساله بنام موهندر شد و با پرداخت هزار و پانصد روپیه او را به عقد خود درآورد. این مرد و زن شش سال کنار یکدیگر زندگی کردند و صاحب دو فرزند دختر شدند بعد قانونی گذشت و بموجب آن زن مجبور شد که بدون شوهرش بوتاسینگگ به پاکستان بر گردد.

بوتاسینگگ عاشق موهندر بود. به همین جهت مسلمان شد و پس از یکسال بدنبال موهندر به لاهور آمد. در این میان موهندر در ازای دریافت ده هزار روپیه همسر مرد دیگری شده بود و ازدیدار با بوتاسینگگ امتناع ورزید. بوتاسینگگ هم به ایستگاه راه آهن شهر رفت و خود را زیر يك ترن انداخت.

به خانم فریدی و راضیه اظهار داشتم که داستان عشقی جالبی است. ولی هر دو جواب دادند که به نظر آنها ابلهانه و مسخره است و فقط يك سیک می تواند چنین حماقتی شود زیرا در دنیا آنچه فراوان است زن است و آن مردك می توانست زن دیگری را انتخاب کند و اضافه کردند انگلیس ها قصد داشتند از این ماجری فیلمی به نام (بوتاسینگگ)،

قصه عشق قرن) بسازند.

هوا در کراچی شدیداً گرم بود. شهری که يك داستان غم‌انگیز عشقی باعث خنده و تفریح زنان میشود. اوضاع داشت برایم کسالت‌بار میشد. آقای احمد حسین ضرابی که در آن جشن عروسی کذائی آنهمه بهمن محبت کرده بود، انتظار داشت که محبتش را جبران کنم و با این انگیزه تقریباً هر شب به پشت اطاق من در هتل می‌آمد و در میزد. از آنجائیکه نتوانستم هتل دیگری پیدا کنم مجبور شدم که اطاقم را با اطاق (دوئیلیو) عوض کنم. دوئیلیو در را باز میکرد و فریادی اعتراض‌آمیز می‌کشید و آقای ضرابی فرار را برقرار ترجیح میداد. ولی يك شب سرانجام متوجه نقل و انتقال من شده و به اطاقی که من در آن بودم مراجعه میکنند و این داستان شیهای متمادی ادامه داشت و مدیر هتل از هر گونه اقدامی در این زمینه خودداری کرد. يك بامداد که دیگر شدیداً کلافه و عصبی شده بودم دوان‌دوان خود را به بانك رسانیدم، پولهایم را برداشت کردم و تقریباً دست به فرار زدم.

اسباب واثائیه‌ها از يك کیف، چهار چمدان، دوربین‌های فیلم-برداری و پالتو پوستی که برای استفاده در زمستان سرد ژاپون با خود آورده بودم، تشکیل میشد. با توجه باینکه دوئیلیو همیشه دوربین‌هایش را شخصاً حمل میکرد و من نیز ماشین تحریر خود را بدست داشتم، سه نفر باربری توانستند به خوبی اثائیه ما را از اطاق به اتومبیل نقل مکان دهند. در حالیکه يك گروه دوازده نفری باربر بدنبال ما به صف راه افتادند.

چطور هر کدام تظاهر میکردند که وجودشان ضروری است و باری را حمل می‌کنند، مسئله ریاضی بود که قادر به درك آن نیستم. بهر حال با آب و تاب و با صرف نیم ساعت وقت اسباب و اثائیه روی

باربند گذاشتند و همه تعظیم کنان به صف ایستادند. باندازه کافی پول خورد همراه نداشتم و بدین دلیل نفر دوازدهم از انعام محروم ماند. در اثنائیکه به راننده آدرس میدادیم که به فرود گاه برویم، نفر دوازدهم همه آنچه را که یازده نفر دیگر در طول نیم ساعت روی ماشین گذاشته بودند به پائین ریخت، يك «شیشکی» حواله ما کرد و راهش را گرفت و رفت!

کنند و زمان بدون توجه به انسان و شتاب او کند و آرام میگذرد و گفتمی هر کس از دیگران انتظار دارد بجای او عجله کند و حال آنکه خودش همه کارها را با تانی و آرامش انجام میدهد.

هفت روز بود که انتظار ملاقات یکی از مهم ترین زنان هند را می کشیدم و بالاخره یکروز بعد از ظهر راننده سیک که (رابنده) Rabindeh نام داشت، ما را به طرف خانه او برد تا به ملاقاتش نائل شویم. راننده صورتی داشت که گفتمی از سنگ تراشیده شده بود و اتومبیلی که بیشتر به یک سه چرخه شباهت داشت تا اتومبیل. بالاخره به خانه موعود رسیدیم. خانم لباس ساری به تن داشت. روی یک مبل از پارچه ساتن لم داده و بی شباهت به مادر بزرگ من نبود.

تصاویر گانندی بر روی دیوارهای خانه جلب توجه می کرد. این زن نامش «راجکوماری امیر کاتور» و تنها دختر راجا کاپورنالا بود. در قصری مرمرین به دنیا آمده و تحت مراقبت سیصد پرستار و پیشخدمت بزرگ شده بود. با اینهمه شانزده سال تمام با سمت یک منشی فروتن و ساده به گانندی خدمت کرده بود.

در آن هنگام سناتور مادام العمر بوده و ریاست دست کم سی سازمان ملی و بین المللی را به عهده داشت. هنگامیکه به مجلس سنا قدم میگذاشت همه از جای برخاسته و دستشان را به علامت احترام روی سینه قرار میدادند. احترام گذاردن به او به منزله آن بود که به خاطر گانندی ادای احترام کنند. هم او بود که پس از سوزانیدن جسد گانندی، خاکستر آنرا جمع کرده و گریه کنان در رودخانه ریخته بود. آنروز همه می گریستند اما راج کوماری کمی بیش از دیگران می گریست زیرا هنگامیکه یک مرد دیوانه چاقو را تا دسته در قلب گانندی فرو کرده بود، او که همواره مانند حواریون نسبت به مسیح، همیشه از گانندی مراقبت کرده

[فصل دوم]

در فضا عطر گل و عود مسوح میزد. این عطر خاص سرزمین هند است. از معبدی صدای دعای مذهبیان که حالا دیگر با بلند گو به کوچه و خیابان منتقل میشد بگوش میرسید. در خیابان زنها با صورت باز و لباسهای رنگین شباهت به پروانه هائی داشتند که یک بال بیشتر ندارند. بال قسمتی از ساری بود که روی شانۀ آنها می افناده و به بدن چاقشان پیچیده میشد. مردها همیشه لباس سفید برتن داشتند و چشمهای سیاهشان با محبت و لطف خاصی به صورت آدمی خیره میشد. کابوس و گرما تمام شده بود. در دهلی نو میتوانستم نفس بکشم و همه چیز از آرامش برخوردار بود.

در هند همراه با مردمی که هیچ گونه خصومتی با انسان ندارند آدمی یادمی گیرد حیوانات را دوست بدارد. حیوانات در همه جا مانند زنها دیده میشوند، و مردم به حیوانات و زنها احترام می گذارند. شخص بتدریج با صداهائی که از ته گلو خارج میشود. مانوس میگردد همانگونه که به تنبلی کشداری که همه چیز را به خواب فرومی برد عادت میکند. در این سرزمین مردم عادت دارند که کار امروز را به فردا موکول

بود، آنروز بدبختانه در محل حادثه حضور نداشته و برای انجام اموریتی به شهر دیگری رفته بود و بهمین جهت هرگز خود را نبخشیده بود. مردم هند علاقه زیادی به راج کوماری داشتند و وقتی آنروز مابه (رابینده) راننده مان گفتیم که باید به سراغ راج کوماری برویم، شدیداً به هیجان آمد و آنچنان سرعت گرفت که چیزی نمانده بود گاو مقدسی را که سد معبر کرده بود زیر بگیرد. زیر لب می گفت «گاو لعنتی، خودت را کنار بکش که راج کوماری در انتظار ماست.»

وقتی این موضوع را برای راج کوماری تعریف کردم خنده ملیحی کرد و گفت: «ببینید من سواى هندی بودم، مسیحی هستم و بنابراین تمام گاوها را موجودات خدا میدانم. گیاهخوار هم هستم، بنابراین نمیتوان مرا متهم کرد که حیوانات را دوست نمیدارم» اما آنروزی که هندیان یاد بگیرند گاوی را که وسط خیابان لم داده است یا لگد دور کنند، می توانم در آرامش از این دنیا بروم. مشکل ما اینست که اعتقادات بی اساس متعدد داریم. مقدس دانستن گاوها یکی از آنهاست همین امروز صبح در کنار دخترانی بودم که با لباس ساری به بازی تنیس مشغول بودند. من زن ورزشکاری هستم و ریاست کلب تنیس زنان هند را به عهده دارم. با این دختران شروع به صحبت کردم و آنها از من امضاء خواستند. جواب دادم تا زمانی که با ساری تنیس بازی می کنید از من امضاء دریافت نخواهید کرد. برای این بازی باید شلوار کوتاه پوشید آنها جواب دادند: «پدر و مادرانمان به ما چنین اجازه ای نمیدهند.» به آنها گفتم: «از دستورشان سرپیچی کنید. آید دست زدن به انقلاب بدون خودداری از فرمانبرداری امکان پذیر است؟»

صدای قاطع و مطمئنی داشت. همیشه شنیده بودم که زنان هندی مظهر اطاعت و فرمانبرداری هستند و زنان هیچ کشوری در قبول آنچه

درست است و نیز آنچه نادرست است به گردش نامیرسند. این موضوع را با راج کوماری در میان گذاشتم. پوزخندی زد و گفت: «نه عزیزم، انتظار نداشته باشید که من درباره این اراجیف برایتان صحبت کنم. هندوسان تغییر کرده است و زنان هندی دیگر آنطوری که شما در اروپا تصور می کنید نیستند.»

آنها از زمان انقلاب گاندی عوض شده اند. شما از آنچه که در سال ۱۹۳۰ زنان هندی یا بهتر است بگویم زنان گاندی انجام دادند، اطلاعی دارید یا خیر؟ در صورتیکه اطلاع نداشته باشید، قادر نخواهید بود درباره مملکت ما چیزی بنویسید.»

البته که اطلاع داشتم: چرا که از نزدیک به خود راج کوماری ارتباط پیدا می کرد. داستان تکان دهنده و عجیبی بود. در سال ۱۹۳۰ مالیات نمک برقرار بود و یک روز صبح گاندی تصمیم گرفت انقلاب را با «سانی آگواها» به خاطر نمک، آغاز کند. سانی آگواها یعنی مقاومت مسالمت آمیز و مبارزه بدون خونریزی، به عبارت دیگر به معنای شورش ناسرحد مرگ ولی بدون خونریزی است. گاندی از زبان دعوت نکرده بود که در این نهضت شرکت جویند ولى در تاریخ ششم آوریل، ملیونها زن به کوچه و خیابانهای دهات هند ریختند و هر يك از آنان تابلوئی در دست گرفته و فریاد میزد: «قانون نمک را شکسته ایم و آزاد هستیم.» بهر کجا سری میزدند بهر ستورانها و معابد و نیز دادگاه عالی بمبئی که در آن يك متهم توسط قضات انگلیسی تحت محاکمه قرار داشت. زنان تابلوها را بطرف قضات تکان داده و این جمله شاعرانه را فریاد میزدند: «چه کسی مایل بر خرید نمک آزادی است؟»

آنروز هوا سخت گرم بود و فصل بارانهای کند موسمی داشت شروع میشد. هندیهای ایستادند تا نمک آزادی خریداری کنند. برخی چند سکه

پول خرد و بعضی دیگر مبالغی بیشتر حتی تاده هزار روپیه پول می برداختند. زنان با فروش هر مشت نمک انگشتان خود را به نشانه تشکر به لب میبردند. بدین سان طولی نکشید که گرفتار تشنگی شدید شدند. پلیس ها متوجه این موضوع شدند و برای اینکه بیشتر آزارشان دهند يك بطری آب یخ را بین خودشان دست به دست می گرداندند و محتوی آنرا به زمین می ریختند. راج کوماری از فرط تشنگی دیگر نمی توانست لپهای خود را تکان دهد. بخصوص که او در قصری مرزین رشد کرده بود و هر گز آب و یا چیز دیگری محروم نمانده بود. او مقاومت زنان بدبختی را که در دهات های پو شالین بزرگ شده و زندگسی کرده بودند، نداشت. با چشم های خیره به بطری آب یخ می نگریست و در حالیکه به زحمت آب دهانش را قورت میداد فریادی کشید «چه کسی نمک آزادی میخواهد؟» وقتی پلیس ها توقیفش کردند، دیگر چیزی نمی فهمید زیرا از حال رفته بود. آنروز پلیس تعداد بیشماری از زنان را توقیف کرد. سی هزار نفر فقط در مدارس. آنانرا در مزارع محصور زندانی کردند زیرا زندانها دیگر جثائی برای پذیرش زندانی جدید نداشت و لسی يك روز صبح خورشید بر روی آن مزارع محصور و همچنین سر زمین هند مید و قانون مالیات نمک لغو شد.

به راج کوماری جواب دادم: «بله» البته که آن وقایع را به خاطر می آورم و نیز جملات گانندی را که در اینباره چنین گفته بود: انقلاب وقتی می تواند عظیم تلقی شود که زنان يك کشور و شرایط زندگی آنان را بکلی تغییر دهد. بدون زنان انقلاب ممکن نیست. شاید زنان از نظر جسمانی ضعیف تر از مردان باشند ولی بدون شك از نظر روحیه و اخلاق نیروئی صد برابر بیشتر از مردان دارند. اگر قادر می بودم ارتش آزادی را تنها از زنان تشکیل دهم، شکمی نداشتم که در عرض یکسال جنگ را

می بردم.»

راج کوماری چنین توضیح داد: در آن زمان «ساتی آگواها» به خاطر ساری نیز آغاز گشت. شرط می بندم که شما مطالب زیادی درباره ساری میدانید. مثلاً اینکه پارچه ای است به طول پنج متر و عرض نود سانت و آنرا چهارده بار بر روی کمر چین میدهند بدون آنکه حتی از يك تکه استفاده کنند. ولی شرط می بندم که شما نمیدانید چطور زنان هندی از ساری در مقابل هجوم لباسهای اروپائی دفاع کردند و چرا دست به چنین کاری زدند. آنهایی که می گویند زنان هندی بدین خاطر ساری به تن می کنند که پاهای زشت خود را پنهان کنند، دروغ زشتی به زبان می آورند. نه عزیز من، زنان هند از ترس آشکارا کردن پاهای زشت دست به ساتی آگواها نزدند. برای آن دست به این انقلاب زدند که کارخانه های منچستر و لانکاشایر کارخانه های چیت بافسی و ابریشم بافی ما را نابود می کردند. بدین ترتیب يك روز به خیابانها ریختند و مانع از آن شدند که مردم به مغازه هایی که لباسهای اروپائی می فروختند قدم بگذارند. با صدای ظریفی خطاب به مردم می گفتند: «خواهش می کنیم لباس اروپائی نبوشید. از ساری خودمان استفاده کنید. رژه رفتیم و در پیشی سعی کردند حرکت ما را با ریختن فلفل و خردل بر رویمان متوقف سازند. بسیاری از زنان توقیف شدند و در میان آنان عده زیادی نیز باردار بودند. کود کان بسیاری در زندان متولد شدند که به نامهای شورش، مرگ، موفقیت، شهامت، عصیان و غیره نامیده شدند. هر گز از خود نپرسیده اید که چرا بسیاری از جوانان هندی چنین اسمهایی دارند؟»

راج کوماری از جای برخاست و مرا به طرف باغ هدایت کرد و چنین ادامه سخن داد: «بله، عزیزم زندانهای هند هر گز راحت و تمیز

نبوده‌اند. در داخل آن‌ها حتی نوشتن و خواندن و کار کردن ممنوع بود. با این وجود از اینکه در زندان بوده‌ام احساس رضایت می‌کنم. ببینید وقتی کسی نه می‌خواند، نه می‌نویسد و کاری انجام نمیدهد مجبور است که به تفکر پردازد و وقتی فکر کرد بالاخره مسائل را درمی‌یابد.

از او پرسیدم «شما در زندان کدام مسائل را دریافتید؟» جواب داد: فهمیدم که تمام زنان دنیا یکسان هستند و چیزهای مشابهی را آرزو دارند. خانواده، خانه، پول برای گذرانیدن زندگی و آزادی. درک کردم که زنان هندی برای بدست آوردن چنین شرایطی دردناک‌ترین تغییرات را پذیرا شده‌اند. نمیدانم این موضوع آنها را خوشبخت‌تر یا بدبخت‌تر کرده است. ولی از یک موضوع اطمینان دارم. آنها دیگر مثل گذشته پروانه‌های بی‌آزار تلقی نمی‌گردند. بلکه تبدیل به پروانه‌های آهنین شده‌اند.»

دلم می‌خواهد حرفهای خانم راج کوماری را باور کنم، اما وقتی در شهرهایی مثل دهلی‌نو و کلکته به گشت مشغول میشدم، اغلب نسبت به صحبت‌های او در دل احساس شك و تردید میکردم، هر گونه انقلابی هر چند اساسی و صلح‌جویانه باشد نمی‌تواند قلب مردم را تغییر دهد و ویا آنکه بی‌عدالتیهای را که قرن‌ها گریبانگیرشان بوده است از میان بردارد. در خیابانهای کلکته مردم فقیریکی کنار دیگری، همچون گله‌های گوسفند، به خواب فرو می‌روند و شب را به صبح میرسانند و هنوز از گرسنگی یا ویا جان میدهند. هنوز اجساد فرزندان خود را به کرانه‌های رود گنجه می‌سپارند و جسد همراه با جریان آب به میان ماهیان و راهی قمر آنها میشود.

جمعیت هندوستان بیشمار است و زنان کمی بیش از نیم جمعیت این کشور را تشکیل میدهند. بنابراین چطور میتوان فقط بآیه استناد به «پروانه‌های آهنین» بروضعشان آگاهی یافت؟ این مثل آن خواهد بود که بخواهیم به حقایق زندگی مردان هند، از طریق مقایسه آنان با مردان هند دست یابیم. در واقع اکثریت اعظم زنان هندی «پروانه‌های آهنین» نیستند. موجودات افسرده و مهربانی هستند که در نگاهشان ترس از مجازات به خاطر گناهایی که هرگز مرتکب نشده‌اند موج می‌زند. آنان اغلب نوزادان لاغر و بسیار نحیف خود را که بر اثر بدمی تغذیه بشکل عروسکهای چند سانتیمتری درآمده‌اند، به جای اینکه در بغل گیرند، مانند یک فنجان به دست می‌گیرند. ملاحظت و شیرینی آنها حد و حصری ندارد و در فروتنی و ظرافت و ملاحظت زنان هیچ کجای دنیا به گرد پایشان نمیرسند. با اینهمه شما هرگز نخواهید فهمید که این خصائص در آنان فطری است یا برعکس زائیده ترس است. در احوال آنها در میان اتوبوس یا رستوران دقیق شوید. در مقابل یک مرد، همیشه چشم‌ها را به زیر می‌افکنند و در صورتیکه زنی در هندوستان به چشمهای مردی خیره شود، یک مرد زن‌نما تلقی خواهد شد. از این قبیل مردان زن‌نما که خود را آرایش کرده و لباس ساری به تن می‌کنند، در شهرهای هندوستان زیاد دیده میشوند و اگر به واسطه طرز نگاه کردنشان به مردها نباشد با زنان مشتبّه میشوند. بهر حال عقیده من اینست که هندوستان خانم راج کوماری، هندوستان تمام زنان هند نیست.

با این وجود، تعداد زنان مهم‌هند، چشمگیر است. حتی در آمریکا و روسیه نیز این تعداد زنان شهردار، رئیس‌سندیکا، سفیر کبیر و نمایندگان مجلس وجود ندارد. عده پزشکان زن هندوستان به مراتب بیش از پزشکان زن پکن و شانگهای است. اگر چنین موضوعی باعث تعجب

شما شود به شما پاسخ خواهند داد: «تعجبی ندارد. در اجتماع هند زن همیشه برابر با مرد بوده است و از نظر مذهبی نیز با مرد مساوی است. کافی است فکر کنید که بیشتر ارباب انواع ما زن هستند مانند (ساراسواتی) الهه عقل، (دورگا) الهه ترحم، (لوکسمی) الهه ثروت، (ساشاتی) الهه موسیقی و (کالی) الهه انتقام.

به هنگام صحبت صدای زنانه و لحن مؤدبانه دارند. ندرتاً ممکن است از ازدواج و بچه دار شدن صرف نظر کنند، سر میز غذا هر آنچه همسرانشان نپسندند و نخورند، نمیخورند. با ملاحظاتی حاکی از شرم راه میروند. به موهایشان گل میزنند و وقتی با آنها به صحبت می نشینند از قوانین مربوط به زنان که موقعیت زن را در هند تغییر داده است برایتان صحبت می کنند. بخصوص از قانون ازدواج که از سالیان قبل تعدد زوجات را ممنوع نموده و نیز از قانون ازدواج تازه بیهوشان که به آنان اجازه میدهد دوباره همسر اختیار کنند و قانون ممنوعیت ازدواج خردسالان که والدین را مجبور می کند وقتی فرزندان شان هنوز کودک هستند، همسر بخصوصی برای آنها در نظر نگیرند.

زمانی دختران پنج یا شش ساله را در هند شوهر میدادند امروزه ازدواج دختران قبل از پانزده سالگی امکان پذیر نیست. گاهی زنان هندی از شما سؤال می کنند: «بینم زنان در فرانسه و ایتالیا چه وقت حق رأی بدست آوردند؟ در فرانسه در سال ۱۹۴۴ و در ایتالیا در سال ۱۹۴۵. بسیار خوب ما چنین حقی را در سال ۱۹۳۵ بدست آورده ایم.» البته هنوز در هند کودکانی وجود دارند که فرزندی به دنیا می آورند بدون آنکه از مفهوم تولد درک درستی داشته باشند یا بیهوشانی که هرگز ازدواج نمی کنند یا زنانی که قبول می کنند در کنار سایر همسران شوهرانشان زندگی کنند ولی «پروانه های آهنین» ارزش صبر و بردباری

رامی شناسند و آنچه را که میخواهند بالاخره به دست می آورند، آنان در کشوری که کنترل موالید يك گناه کبیره به شمار میرود موفق شده اند به روشهای مختلف جلو گیری دست یابند. هند شاید تنها کشوری است که کارمندان دولت به مردم یاد میدهند که چطور از بچه دار شدن خودداری کنند، همانگونه که در غرب کشیش ها به ملت یاد میدهند که چگونه دعا بخوانند!

اغلب وقتی به وقایع عجیبی که در هند برایم اتفاق افتاد فکر می کنم، از خود می پرسم آیا دیدار من با همسر مهاراجه (جایپور) تکان دهنده تر بود یا آن شبی که در منزل خانم جمبله ور گز گذرانیدم؟ هر دو دیدار به فاصله چند ساعت یکی پس از دیگری صورت گرفت و من هرگز علت این امر را نفهمیدم. هند سرزمینی است که چراهای آنرا هرگز درک نمی کنی و بیفایده است که به دنبال پاسخ این چراها بگردی. تنها راه کشف اسرار آن اینست که نگاه کنی، گوش بدهی و آنچه را که دیده ای و شنیده ای تکرار کنی.

بنابراین داستان را با شرح شبی که در منزل (جمبله ور گز) گذرانیدم شروع می کنم. با او زمانی که در فلورانس در دانشگاه دانشجویان خارجه تحصیل می کرد، آشنا شدم و حالا در دهلی نو شهری که در آن به اتفاق شوهرش زندگی می کند، بسر ایش میرفتم. او دو فرزند دارد و حرفه اش نقاشی، نویسندگی و بازی در فیلم های سینمایی است. البته اشتغال به این حرفه ها نشانه آن نیست که جمبله به معنای واقعی يك «پروانه آهنین» است بلکه یک زن هندی قدیمی است، از آن دسته از زنان هندی که اروپائیان بهنگام تصور اشعه سرخ شامگاهی بر گنبد مقبره تاج محل

در نظر مجسم می کنند، ظریف و خوش اندام و بسیار زیبا است موهای سیاه بافته اش تا نزدیکی زانوان می رسد و لبخندی که حتی ناپنیان را تسخیر می کند. با وجود این میل داشت که من با پروانه های آهنین آشنا شوم و بهمین جهت یکسزن روزنامه نگار، یک رئیس ایستگاه راه آهن، یک ناشر، یک خانه دار و یک بانوی پزشکی و یک طراح آرایش مورا به یک میهمانی زنانه دعوت کرد. خانمها باموجی از رنگهای سبز و زرد و قرمز از راه رسیدند. برخی همراه باشوهرانشان و برخی دیگر به تنهایی ثابت کنند که زنان هندی نیز می توانند بدون آنکه مردی همراهشان باشد، از خانه خارج شوند.

همگی زیبا و پر شور و با نشاط بودند. خال قرمزی وسط پیشانی داشتند و پاهای برهنه اشان را در صندل های نقره ای و طلائی آراسته بودند. همگی موضوعی برای بحث داشتند. در حالیکه شوهرانشان در گوشه ای با صورت گرفته اما لبخند بر لب ایستاده بودند. درست حالت شوهران غربی در مواقعی که پروانه های آهنین تصمیم می گیرند اهمیتی برای آنان قائل نشوند! (آمینا ملیک)، زن روزنامه نگار توضیح داد که شغل او اینک در میان زنان تمام شهرهای بزرگ هند رواج پیدا کرده است. «آنجامن مهتا» رئیس ایستگاه قطار تعریف کرد که تعداد بسیاری از زنان در راه آهن هند مشغول به کار شده اند و تنها از زمان اشتغال زن ها است که مقاد تابلوهائی که او به داخل تمام کوپه های قطار آویزان کرده است، رعایت میشود. نظیر، «لطفاً روی مسافر بغل دستی خود تف نکیند یا اگر پاهایتان را روزپیش نشسته اید از در آوردن کفش ها خودداری کنید یا اینکه لطفاً از ادرا کردن بر روی زمین خودداری فرمائید.» با «لطفاً وقتی پنجره ها بسته است از خوردن سیر خودداری فرمائید».

از او سؤال کردم: «هنگام انجام وظیفه ساری به تن می کنید؟»

جواب داد: البته. ولی کلاه هم دارم.»

«و ناشر و» طراح آرایش گیسوان توضیح داد که حرفه او کوچکترین شباهتی با حرفه سلمانی ندارد. در هند آرایشگر گیسوان وجود ندارد همچنان که دوزنده لباس زنانه وجود ندارد هر زن هندی باید به تنهایی قادر باشد گیسوان خود را آرایش دهد همچنان که باید بداند چگونه ساری خود را چین و شکن دهد.

کار «ونا» تنها این بود که مدلهای قدیمی آرایش گیسورا دوباره زنده کند. بعد همانگونه که اکثر آ به هنگام ملاقات غربیها و هندیها اتفاق می افتد، صحبت ما به ساری کشیده شد. این لباس با شکوهی که از قرنهای پیش لباس متحدالشکل زنان هندی است و هر طرح طراح مشهوری چون (دیور) یا (شانل) در مقابل آن مسخره ناپسند و عاری از ظرافت به نظر میرسد. «لیلا شو کلا» زن ناشر پیشنهاد کرد که جمیله ساری خود را به من قرض دهد و من در عوض لباس مرا به جمیله بدهم. هر دو ما اندام مشابهی داشتیم. خنده کنان لباسهایمان را عوض کردیم و چنین نتیجه گرفتیم که ساری برتن زنان غربی نیز بسیار برازنده است در حالیکه لباس غربی برتن زنان هندی گریه می کند. هنگامیکه ساری را به دور خود پیچیده بودم، کوچکترین احساس ناراحتی نداشتم، در حالیکه جمیله در لباس کوتاه من بایقه ای که بطور احمقانه باز بود، اندام خنده داری پیدا کرده بود. درست مثل آن بود که اندامش به دو نیمه شده و قدش کاملاً کوتاه شده باشد، عریان بودن پاهایش چشمها را ناراحت می کرد و از قیافه خودش نیز ناراحتی می بارید. همه درباره ساری نخی برای گفتن داشتند (ایریس داوید) زن خانه دار که سالها در این باره به مطالعه پرداخته است، عقیده داشت که ساری همچنان که اروپائیان عقیده دارند لباسی یکنواخت و عاری از شخصیت نیست و زنان همه در ساری

پکسان به نظر نمیرسند. حداقل چهارده طریقه مختلف پوشیدن ساری وجود دارد. چین و شکن در قسمت راست یا برعکس در قسمت چپ لباس، دنباله ساری که روی شانه راست یا برعکس چپ انداخته میشود یا از پشت و روی ستون فقرات آویزان و یا اینکه بصورت چادر بر روی سر انداخته میشود. طریقه دیگری همراه پوشیدن ساری با (کولی) بلوزی است که شکم را عریان نشان میدهد و یا گاهی تا قسمت کمر را می پوشاند مثلاً زنان ناحیه «کرولا» آخرین قسمت ساری را از میان پاها رد کرده و آنرا تبدیل به نوعی شلوار می کنند. زنان ماهیگیر بمبئی آخرین قسمت ساری را پشت گردنشان گره زده و پشت خود را کاملاً عریان می کنند «آنتامالیک» چنین توضیح میداد.

«در واقع این زن نیست که خود را با ساری تطبیق میدهد بلکه ساری است که نسبت به وضعیت زن تغییر پذیر می گردد. ساری تنها پارچه طولی است که هیچگونه شکلی ندارد و این بستگی به زن دارد که چگونه به آن شکل بدهد.

«لیلاشولکا» عقیده داشت که «ساری سکسی نیست ولی زیباترین لباس روی زمین است و نیز منطقی ترین نوع لباس».

برای اینکه کمی آنها را تحریک کرده باشم جواب دادم «اصلاً راحت و منطقی نیست». من تا بحال کیمونو لباس ژاپونی ها را به تن کرده ام، لباس بسیار ساده و راحتی است. اما برای پوشیدن ساری مجبور شدید کم کم کنید و وقتی هم راه میروم احساس می کنم که زیر پایم جمع میشود و بزودی به زمین می افتم. ساری برای میهمانی مناسب است نه برای کار کردن!

«آنجانی مهتا» جواب داد: «نمیدانستم که برای کار کردن باید حتماً اونفورم به تن کرد».

جمله برای اینکه میانه را گرفته باشد چنین توضیح داد: «دوست اروپائی من حق دارد. ساری چندان راحت نیست. مثلاً خود من به هنگام رانندگی با بازی بسکتبال در آن اصلاً راحت نیستم.» پرسیدم پس چه دلیلی دارد که همیشه و در هر موقعیتی از آن لباس استفاده می کنند. البته خود من نیز این لباس را حقیقتاً می پسندیدم ولی برایم عجیب بود که زنها با آن دو چرخه سواری کنند. تمام زنان دنیا از لباسهای غربی استفاده کرده اند حتی ژاپونی ها. زنان هندی تنها زنانی هستند که خطر به زندان رفتن را به جان خریدند تا از ساری صرف نظر نکنند. البته از آن زمان سالیان دراز سبزی شده است. آیا اینهمه مقاومت و لجبازی میتواند تنها به زیباپرستی ارتباط داشته باشد؟

در این هنگام بود که صدائی نازک و زنانه به این سؤال من چنین پاسخ داد: «نه، ما بخاطر زیبایی یا راحتی نیست که ساری به تن می کنیم بلکه برای آن ساری می پوشیم که قبل از آنکه زن باشیم هندی و متعلق به سرزمین هند هستیم. ساری پرچم ما زنان هند است. کنار گذاشتن این لباس خیانت بزرگی است. درست مثل آنست که از ملیتیمان صرف نظر کنیم».

سخنان این زن متقاعد کننده تر از هر گونه صحبتی بود. به وقت به کوبنده این سخنان نگاه کردم و در کمال تعجب مشاهده کردم که خانم دکتر «جاشیری» است که تمام شب آرام و ساکت در گوشه ای نشسته و گوئی اصلاً حرفی برای گفتن نداشته است. از او سؤال کردم آیا در زمینه ساری تحقیقات و مطالعاتی دارد جواب داد.

«نه، نه، کار من فقط حصره پزشکی است و برای دولت کار می کنم».

پرسیدم چگونه برای دولت خدمت می کند. جواب داد.

«به هندوستان كمك می كنم تا بچه های كمتری به دنیا بیاورد.»
سكوت حكمرما شد. تمام خانمها از اینکه زنی در مقام حرفه
مقدس پزشکی برایم صحبت می کند، احساس غرور می کردند و گفتی
با چشمانشان او را تشویق می کردند که به صحبت هایش ادامه دهد. با
سادگی ساری سبزرنگش را روی زانوهای انداخت و با سادگی شروع
به صحبت کرد.

«مهمترین مسئله هندما، فقر است. این فقر وجود دارد بدین دلیل
که تعداد نفرت مایبشمار است. ما و چینی ها و شاید مایبشتر از چینی ها،
فرزند به وجود می آوریم و عظیم ترین کارخانه انسان سازی دنیا به شمار
می آئیم. در هندوستان به همان سهولتی که مگس ها و ماهیان زاد و ولد
می کنند، انسانها بچه دنیا می آورند، هر سال به جمعیت ما تقریباً
به میزان پنج ملیون نفر اضافه میشود. خوب، این امر تا زمانیکه سیل و
بیماری فقرا را از میان بر میداشت، مسئله ای به وجود نمی آورد زیرا
همانقدر که متولد میشدند همانقدر هم از بین میرفتند. اما از زمانیکه
یاد گرفتیم چگونه با سیل مقابله کرده و بیماریها را درمان کنیم، تعداد
زادگان بیشتر از مردگان شده است و به همین جهت کنترل موالید در کشور
ما بصورت امری اجتناب ناپذیر درآمد. داستان در سال ۱۹۵۲ شروع
شد. زمانیکه سازمان ملل آقای «ابرام استون» متخصص کنترل موالید
را به هندوستان فرستاد. من در امریکا تحصیل کرده بودم و آقای استون
رامی شناختم. به دولت پیشنهاد کردم که با او همکاری کنم. بدین ترتیب
کار را شروع کردیم و چند مرکز تجربی در دهلی نو و بمبئی به وجود
آوردیم و مراکز را در شهرستانهائی نظیر «ویندهیا پرادش» و «بانگالور»
گسترش دادیم. متأسفانه موفقیتی بدست نیاوردیم. در نظر داشته باشید
که زنان هند همچون سایر زنان آسیائی، به خاطر عشق ازدواج نمی کنند،

ازدواج می کنند تا بچه به دنیا بیاورند. هر چه بیشتر فرزند به دنیا آورند
راضی تر و خوشبخت تر هستند. همانگونه که يك پروستانی از برکت زیاد
محصول خود راضی و شاد میشود. بنابراین بسیاری از آنان در مقابل
فرستادگان ما مقاومت کرده و پرخاش کنان با چوب به آنها حمله کرده
و فریاد می کشیدند که میخواهیم تنها خواسته تجمل یکنفر هندی یعنی
به دنیا آوردن بچه های متعدد را از آنها بگیریم. عده زیادی هم اصلاً
منظور ما را نفهمیدند بدین معنی که درك نکردند چگونه باید از تولید
مثل جلوگیری کنند و تمام آنچه را که برای این منظور در اختیارشان
قرار داده بودیم یکباره خوردند! آنوقت بود که من تصمیم گرفتم فقط
بازنها طرف صحبت شوم و تك تك برایشان شرح دهم که چطور باید
جلوگیری کنند و نیز سخن رانی هائی در نقاط مختلف مملکت ترتیب
دادم. اولین سخنرانی در جنوب کشور و در دهکده «رامانا گرام» انجام
شد. بر روی میز رفتم و برای خانمها شرح دادم به این علت از فقر رنج
می برند که دارای فرزندان متعدد هستند. آیا این نوعی جنایت نیست
که فرزندان زیادی به دنیا بیاورند و این فرزندان از فقر و گرسنگی
تلف شوند؟

هفتاد درصد از زنان دهکده سخنانم را پذیرفتند و حاضر شدند
برای مدت یکسال تحت کنترل قرار گیرند. مأموریت موفقیت آمیز بود
و آنرا به تدریج در دهلی نو نیز پیاده کردیم. حالا در هر شهر و دهکده ای
يك مرکز کنترل موالید وجود دارد البته اینکار خرج زیادی بر میدارد و
بخصوص کلینیک های مخصوص عقیم کردن زنان و مردان بسیار پرخرج
است. تعداد زیادی تا به حال خود را عقیم کرده اند. در میان فقرا،
و سائل ضد بارداری به رایگان تقسیم میشود و برای دیگران نیز قیمت
بسیار ارزانی پیش بینی شده و فروش این وسائل مرتباً رو به افزایش است.

اگر نگاهی به ویرترین داروخانه‌ها بیاندازید می‌بینید که کهوسائل ضد بارداری را مثل اسپیرین و شربت ضدسرفه پشت و پیرین قرار داده‌اند. «مردهای ما در این زمینه کمی قدیمی فکرمی کنند ولی خانمهارفتاریهتری دارند و باید آنها را ببینید که چطور باحوصله و نظم و ترتیب صف می‌کشند تاوسیلۀ ضد بارداری دلخواه در اختیارشان گذاشته شود، خیر، حتی یکنفر از آنها نیز از این بابت احساس شرم نمی‌کند یا ناراحت نمیشود.» از او پرسیدم: «شما قبول چنین مسئولیتی را چطور تلقی می‌کنید؟» جواب داد: «شب که به‌خانه می‌روم، با وجدان راحت سرروی بالش می‌گذارم.»

پروانه‌های آهنین همگی اظهارات او را تأیید کردند. من ساکت بودم و تعجب‌زده حرفهایشان را گوش می‌کردم. جمله توضیح داد که یکبار به کلینیکی که در آن زنها را عقیم می‌کردند رفته و مشاهده کرده بود که چطور بعضی از زنها هنگام خروج از آنجا به پهنای صورتشان اشگت میریختند و عقیده داشتند چه فایده‌ای دارد که انسان مانند درخت بارور باشد ولی این درخت از قدرت شاخ و برگ دادن محروم گردد؟»

صبح روز بعد به دیدار همسر مهاراجۀ جایپور رفتم. سوار هواپیمائی کوچک و قدیمی شدیم. عده‌ای بازیکن تنیس هم همراه ما بودند و نمیدانم به چه دلیلی به این نقطۀ دور افتاده از کسور پرشن و گردوخاک میرفتند.

میگویند که جایپور همانند فلورانس ایتالیا است. ولی هنگامیکه هواپیما بر زمین می‌نشست، من از پنجره فقط کسوری از شن طلائی با خانه‌های کوچک و قصری عظیم و سفید که قصر مهاراجه بود، میدیدم.

به خاطر میهمانی شب پیش منزل «جمیلهور گزه» که تا ساعت ۲ بامداد به طول انجامیده بود، خواب آلود و گیج بودم. تصویر زنان هندی که مرکز کنترل موالید آنها را تبدیل به درخت بی‌شاخ و برگی کرده بود، همچون يك خواب و خیال و عجیب آزارم میداد.

دوئلیو غرولندگان می‌گفت که از میهمانی این زنان بر حرف خسته شده و اصولاً سفر را بسیار خسته کننده دانسته و می‌خواهد به‌رم بر گردد. در سایر کشورها حداقل می‌توانست به دنبال زنها برود. اما در هند چه کار میتوانست بکند؟ زنان هندی حتی متوجه نمیشدند که مردی با اشتیاق نگاهشان می‌کند. از هواپیما پیاده شدیم و با اتوبوس به طرف هتل رفتیم. در میان جاده بایک فیل بزرگ و صفی متشکل از دوازده شتر بر خورد کردیم. بنظر میرسید که به سیارۀ ناشناسی قدم گذاشته‌ایم. به هتل که رسیدیم احساس تعجبان افزایش یافت. هتل عظیمی بود!

به محض رسیدن به اطاقم به سرکار علیه همسر مهاراجه تلفن زد و قرار ملاقات گذاشتم. تلفن از عاج خالص ساخته شده بود. بر روی میز تحریر مقوایی با عکس يك قصر قرار داشت که روی آن چنین نوشته بود. «وقتی از جایپور دیدن می‌کنید در «رامبا گه پالاس» اقامت کنید. عالیجناب مهاراجۀ جایپور قصر خود را برای راحتی بازدید کنندگان تبدیل به هتل کرده است. استخر، زمین تنیس، زمین گلف در اختیار مسافرین قرار دارد و در صورتیکه قبلاً اطلاع داده شود، ترتیب دادن شکار نیز امکان پذیر است.»

در قصر مهاراجه اقامت داشتم و به گفتۀ دربان آپارتمان من محلی بود که همسر مهاراجه سه سال پیش در آن می‌خوابید. البته برای آن پول زیادی پرداخته بودم. آپارتمان مهاراجه قیمت بیشتری داشت و در آن از یکنفر نگزاسی که لباس مناطق هاوایی و شلوار کوتاه پوشیده بود

پذیرائی میشد. مردك امریکائی بعدها باشور فراوان حمام آپارتمان و وان مرمرسیاهرنگش را نشانم داد. دیوارهای حمام سراسر با آئینه پوشانیده شده بود و وان آن مرد تگزاسی را که احتمالاً در آن دست و پا میزد تا بسی نهایت منعکس میکرد. «Very nice, eh? Very nice» شیرهای دستشوئی که سیگار برگ خود را در آن خاموش میکرد از طلا ساخته شده بود. آپارتمان همسر دوم مهارچه کمی گرانتر از آپارتمان همسر اول او بود یعنی قیمت آپارتمانها به نسبت اعتبار شخصی که در آن خوابیده بود ارزانتر میشد. همسر اول مهارچه به علت پیری وزشتی چندان اعتباری نداشت. همسر دومی از اعتبار بیشتری برخوردار بود و سومی اهمیت فوق العاده ای داشت. سومین زن مهارچه «آشا» نام داشت که یکی از زیباترین و معروفترین زنان هند بود و در اروپا نیز او را به خاطر زیبایی و جواهراتش اغلب میشناختند. او به هنگام اقامت در قصر مهارچه ششصد خدمتکار در اختیار داشت و فیل های جوان میهمانان او را در کاخ اینطرف و آنطرف می بردند و رقاصان مقدس در هوای آزاد برایش میرقصیدند. بدون شك انتقال از قصر مهارچه به ویلای فرمانداری، برای او بسیار دردناک بوده است.

به سوی درب خروجی هتل رفتم. در آستانه در، که زمانی نگهبانان شمشیربست مهارچه از آن مراقبت می کردند، يك زن و مرد جهانگرد امریکائی بر سر نرخ فیل سواری بافیلان چك و چانه میزدند. فیلان برای یکساعت سواری صد روپیه مطالبه میکرد و زن و شوهر که معلوم بود از آن دسته مردمی هستند که به خاطر ارسال کارت پستال برای دوستانشان به اینطرف و آنطرف سفر می کنند، عقیده داشتند که این نرخ گران است. دست آخر بافیلان به توافق رسیدند و در حالیکه از فرط

۱- قشنگ است، اینطور نیست؟ قشنگ است.

شادی فریاد می کشیدند بر پشت فیل سوار شدند. نگهبان هتل برایم توضیح داد که مهارچه سابق فقط برای شکاربیرهفتادوپنج فیل و برای بازی چوگان صدوپنجاهاسب داشته است ولی از زمانیکه قانون ممنوعیت حاکمیت مهارچهها به تصویب رسید او ناچاراً فیل هارا به پانزده واسپها را به ۴۰ تا تقلیل داد ولی مخارج نگاهداری آنها زیاد بود و در حال حاضر مهارچه بیش از سه فیل نگاهداری نمیکنند. بعد اضافه کرد که تعداد سه فیل کم نیست بخصوص اگر فکر کنیم که مهارچه «میسور» قبلاً ششصد فیل داشته است و حال فقط يك فیل دارد که از گرسنگی در حال مردن است. پرسیدم: مهارچه هنوز مردنرو تمندی است، درست است؟ جواب داد: مالیات هنگفتی باید بپردازد و به این خاطر از قصرش صرف نظر کرد.

به اتفاق دونیلو سوار تا کسی شدیم تا به دیدار همسر مهارچه رویم باراننده تا کسی به صحبت نشستیم. می گفت: «منکه از کار عالیچناب مهارچه سردر نمی آورم. او از هتل در آمد خوبی بدست می آورد و هنوز صاحب بزرگترین کلکسیون مروارید و زمرد دنیا است. با این وجود خودش رانندگی میکند و راننده نمی گیرد. شاید به خاطر اینکه جایپور را از دستش گرفته اند ناراحت است. قبلاً تمام زمین محصول و مردم اینجا تحت اختیار او بودند. مرد بدی نیست. اگر در انتخابات شرکت کند من به او رأی خواهم داد. ولی به سیاست علاقه ای ندارد و امیدوار است که سفیر کبیر شود.»

تا کسی در دریائی ازهن به جلو می غلطید و جایپور لکه صورتی رنگی در آن دریای شنی به نظر میرسید. سوای تا کسی ما تا کسی دیگری در راه دیده نمیشد و آنچه میدیدیم فقط شتر بود زیرا مهارچه عقیده داشت که وجود اتومبیل به جاذبه جهانگردی لطمه وارد می آورد.

خانه‌های صورتی رنگ تو جسته بیننده را به خود جلب می‌کرد و روی سقف یکی از خانه‌های گاوی جلب توجه می‌کرد و معلوم نبود چطور خود را به بالای سقف رسانیده است.

به ویلای مهاراجه رسیدیم. این ویلا که تا سال ۱۹۵۷ غیرمسکون باقی مانده بود تا کاخ (رامباگ) بیش از ده دقیقه فاصله ندارد مدتی محل سفارت يك کشور بیگانه بوده و بیش از هفت اطاق خواب و يك سالن ناهارخوری، دو اطاق نشیمن و بانزده اطاق برای میهمانان دارد. سی نفر خدمتکار امور مختلف مربوط به ویلا را انجام میدهند. در آستانه ویلا پسر مهاراجه که ثمره ازدواج او با همسر دومش بود به استقبالمان آمد و اظهار داشت که همسر مهاراجه تا چند دقیقه دیگر به سراغمان خواهد آمد. در باغ ویلا بایک خانم انگلیسی با موهای سرخ رنگ و خانم دیگری با موهای بنفش که میهمانان همسر مهاراجه بودند برخورد کردیم. سرکار علیه همسر مهاراجه بلافاصله از راه رسید. ساری عجیب و غریبی برتن کرده بود. موهای سیاه رنگ و زیبایش را روی شانه‌ها ریخته بود و حتی يك قطعه از کلکسیون جواهراتش را با خود همراه نداشت. اثری از آرایش بر روی پوست قهوه‌ای رنگش دیده نمیشد حتی از خال قرمز رنگ وسط پیشانی نیز خبری نبود و اصولاً به زنان هندی چندان شباهتی نداشت. شبیه زن میلیاردری بود که بر روی عرشه کرجی‌های تفریحی حمام آفتاب گرفته و پوستش برنزه شده باشد و لباس ساری را نیز از راه نفن برتن کرده باشد. يك دوربین عکاسی در دست داشت. به ما تعارف کرد که بنشینیم و از دوئلیو خواهش کرد، دوربین عکاسی او که خراب شده بود، امتحان کند. انگلیسی را بسیار خوب صحبت می‌کرد لهجه اکسفوردی داشت و حرف «ر» را هم تا حدودی به لهجه زبان فرانسوی که در سوئیس آموخته بود، تلفظ می‌کرد. چشمان درشتش را سخت

به من دوخته بود و تلاش میکرد درك کند چه نوع حس کنجکاوی باعث شده است که به سراغ او بروم در عین حال بر خود فشار می‌آورد تا در اینباره از من سئوالی نکند.

از هر دری صحبت کردیم. از سفرهای او و اینکه به هنگام بارانهای فصلی به اروپا می‌آید و همیشه سری به پاریس می‌زند تا برای خود شلوار شکار سفارش دهد و مدت کوتاهی نیز در آپارتمان خود در «ساکس» انگلیس و منزلی که در لندن دارد اقامت می‌گزیند. به نظر میرسد میل دارد چیزی از من بپرسد و به خود فشار می‌آورد تا از طرح هر گونه سئوالی در این زمینه خودداری نکند. بالاخره روبه من کرد و گفت:

«شما در قصر اقامت دارید، درست است؟»

— بله، سرکار علیه

«اطاق مناسب و خوبی به شما داده‌اند؟»

نمیدانستم آیا باید به او می‌گفتم که در آپارتمان سابق او اقامت دارم یا خیر؟ جواب دادم:

بله، اطاق خوبی دارم. متشکرم»

«اطاق شما در کدام سمت قصر است، در طرف چپ یا راست؟»

— نمیدانم سرکار علیه! بخصوص که این قصر بسیار عظیم است.

«بله بسیار زیبا و بسیار بزرگ. آیا اطاق مرا به شما داده‌اند؟»

— نه، سرکار علیه! فکر نمی‌کنم. اطاق چندان بزرگی نیست.

«در اطاق سابق شوهر من چه کسی اقامت دارد؟»

— هیچکس، سرکار علیه، هیچکس.

«اطاق بسیار زیبایی است.»

— البته که زیبا است.

«پس این اطاق را دیده‌اید؟»

بله، از تمام قصر دیدن کرده‌ام. ولی در آپارتمان شما و آپارتمان مهاراجه هیچکس اقامت نداشت.

«مهاراجه و پسرش همراه با زمان پیش می‌روند و از دست دادن قصر برایشان چندان اهمیتی ندارد. اما من تمام قلب و روحم را در آن قصر به جای گذاشته‌ام جای بسیار زیبایی است، درست است؟»

بله، ولی ویلای کنونی شما هم بسیار زیبا است. به نظر میرسد که جمله آخر مرا ناشنیده گرفته است صحبتش را چنین ادامه داد:

«آن حوضچه آب را در وسط سالن نشیمن تماشا کرده‌اید؟»

بله، حوضچه را دیده بودم ولی پسر مهاراجه آنجا را تبدیل به یک باور کرده بود. باری که همیشه معلوم از دختران امریکائی بود، دختران و بسکی مینوشیدند و زیر لب می‌گفتند:

«Very nice, Very nice»

خانم مهاراجه چنین ادامه سخن داد:

«مجبور شدیم تمام مبلمانها و اثاثیه‌مان را در داخل قصر باقی بگذاریم. پسر مهاراجه عقیده داشت که به راه انداختن هتل بدون مبلمان و اثاثیه امکان پذیر نیست. گفتید که اطاق شما در چه سمتی است؟»

اینبار از دوستان و هشتاد میلیون خدایانی که از هندوستان حمایت می‌کنند، کمک خواستم. خدایان به تقاضایم پاسخ دادند و کمک در قالب مردی که لباس ورزش آبی رنگ به تن داشت در مقابلم ظاهر شد. مرد بلندقد و کمی فربه‌ی بود که در حالیکه روی پنجه‌های پا به بالامی‌پرید در مقابل من و خانم مهاراجه فرار گرفت و گفت:

«Hallo. حالتان چطور است؟ مشغول تمرین هستم تا شاید شکمم

کمی کوچک شود.»

همچنانکه می‌پرید دستش را بطرفم آورد تا با من دست دهد منم کمی حالت پرش به خود دادم تا ریتم حرکات او را برهم نزنم و دستش را فشردم.

خانم مهاراجه چنین توضیح داد: ایشان همسر من «جای» هستند. (جای) يك «هلو»ی دیگر تحویل داد و همچنان که روی پنجه‌ها می‌پرید از کنار ما دور شد.

سرکار علی‌ه همسر مهاراجه در حالیکه در کمال ناامیدی و دردمندی سر خود را تکان میداد گفت: «ببینید او عوض شده است ولی من هیچ تغییر نکرده‌ام او همگام با زمان خود زندگی می‌کند و همراه با ساعت‌های زمانه ما به جلو می‌رود. من در گذشته زندگی می‌کنم و با هیچ ساعتی به جلو نمی‌روم. منظورم اینست که نه این طرفی هستم و نه آن طرفی. یعنی نه مدرن و امروزی هستم و نه قدیمی. می‌فهمید؟ نه غربی و نه شرقی. می‌فهمید؟ خدایا هیچکس نمی‌تواند بفهمد. منظورم اینست که انگلیسی صحبت می‌کنم. ولی هندی فکر می‌کنم. اتومبیل میرانم و در عین حال ساری بر تن دارم. به موسیقی جاز گوش فرامیدهم و در عین حال از اینکه کسی در قصر من بخوابد، رنج می‌برم.

مرا بطرف داخل ساختمان راهنمایی کرد پسری در راهروی که نازه واکس زده بودند مشغول سه‌چرخه سواری بود، او خطاب به پسر بچه‌ای فریاد زد «جواد. تو درس داری»

بله، من مامی، بگذار سه‌چرخه سواری کنم.

«جواد امشب به عنوان تنبیه‌ده فعل لاتین را صرف می‌کنی.»

خدایا! مامی! میدانی که من اصلاً از لاتین خوشم نمی‌آید!

پسرک سه‌چرخه را تحویل يك خدمتکار داد.

خانم مهاراجه گردن يك ببر بنگالی پر شده از کاه را نوازش داد و گفت

«این ببر را خود من شکار کرده‌ام. ببینید مادر مملکت ضد و نقیضی زندگی می‌کنیم. پنجاه ملیون میمون در این کشور زندگی می‌کنند که میزان خورد و خوراکشان به اندازه خوراک پنجاه ملیون کودک است. بچه‌ها از گرسنگی تلف میشوند ولی هیچکس میمون‌ها را نمی‌کشد چون این حیوان در هندوستان مقدس شمرده می‌شود. اما ببرها را که در دوسری برای کسی ندارند می‌کشیم. ملیونها گاو داریم که مزاحم ترافیک شهری هستند ولی کسی گاوها را نمی‌خورد چون گاوها مقدس هستند. زنان هند نیز همچون کشورشان ملو از جنبه‌های ضد و نقیض هستند. قانون وضع می‌کنند. تا حق طلاق بدست بیاورند ولی جشن «سیتا» را هم برگزار می‌کنند. شما میدانید عید سیتا چیست؟»

نه، نمیدانم. او خسته می‌نمود و به بدن ببرتکیه داده بود. احساس می‌کردم که تب کرده است و احتیاج به استراحت دارد.

«جشن سیتا در اکتبر برگزار می‌شود.»

زنان يك محله یا قصبه در حالیکه روزه گرفته‌اند دور هم گرد آمده و از سپیددم تا شامگاه که گاه ظاهر میشود داستان سیتا را به آواز می‌خوانند. سیتا نام خدای وفاداری است. وقتی ماه در آسمان ظاهر میشود شوهر خطاب به زن می‌گوید «ای زن! ماه در آمده است!» آنوقت زن يك مشت آب روی ماه می‌پاشد و از سیتا میخواهد کاری کند که همسر فعلی او، در هفت زندگی بعدی نیز همسر او باشد؟

پرسیدم «حتی اگر شوهرش متفر باشد؟»

«بله، حتی اگر از شوهرش متفر باشد؟»

– تمام زنان هندی از خدای وفاداری چنین درخواستی میکنند؟

«بله، تمام زنان هندی.»

– هیچکس به این داستان نمی‌خندد؟

«هیچکس.»

– شما سر کار علیه هر گزداستان سیتا را به آواز خوانده‌اید؟
خنده کنان جواب منفی داد.

از او جدا شدم تا به هتل برگردم. غروب چایپور بی نهایت زیبا بود و نمیدانم چطور شد که بطرف مرکز شهر روی آوردم، شاید امیدوار بودم با واقعه تازه‌ای روبرو شوم. همین طور هم شد و به صحنه‌ای برخوردیم که معمولاً سخت مورد علاقه جهانگردان است. این صحنه مراسم تشیع جنازه فقیری بود. مرده را روی تخت روانی از نی قرار داده بودند یک نفر طبل می‌زد و هفت نفر همسر مرده را همراهی می‌کردند. بیوه زن بسیار جوان و زیبا بود به انگشت‌ها و ساق‌پایش حلقه‌های زینتی آویخته بود. با تعجب به او خیره شدم زیرا کوچکترین اثر تأثیر در چهره‌اش دیده نمیشد و چنان محکم قدم برمیداشت که گفتمی برای خرید روزانه عازم بازار روز است. بدنبال آنها به راه افتادم تا به دالان تنگ و تاریکی رسیدند که محل سوزانیدن اجساد مردگان بود. يك مجسمه مقوایی که اطرافش پر از ستاره‌های رنگین بود جلب توجه میکرد. او «شیوا» خدای مردگان بود. مردی با موهای سپید و چشمه‌ان خونین برایش شمع روشن می‌کرد کمی دورتر دو مشت خاکستر، باقیمانده آنچه که از دو موجود انسانی باقی مانده بود، مشاهده میشد. مرد دیگری که يك سیم آهنین در دست داشت خاکسترها را بر هم می‌زد تا آتش زود خاموش شود و دو مشت خاکستر کاملاً از هم جدا شوند. طوطی وار خطاب به من گفت:

« Big man, three hour. Small man, two hours. Baby oiehour.»

به عبارت دیگر برایم توضیح میداد که برای سوزانیدن يك انسان قوی البته سه ساعت وقت، برای سوزانیدن يك انسان ضعیف الاندام دو ساعت و برای کودک يك ساعت وقت لازم است.

تخت را روی زمین قرار دادند. بستگان مشغول معامله بر سر قیمت چوب لازم برای سوزانیدن شدند. مرده را روی چوب قرار دادند و رویش را طسوری با هیزم پوشانیدند که سر بیرون قرار گیرد. یکی از بستگان چوبی برداشت و محکم به جمجمه مرده کوبید تا بعداً منفجر نشود. مرد دیگری آتش را روشن کرد و دالان تاریک پر از شعله‌های سرخ رنگ شد.

دوباره به بیوه زن نگاه کردم. بی حرکت ایستاده دستها را روی سینه قرار داده بود. باز هم اثری از غم و اندوه در صورتش دیده نمیشد. گفתי این موضوع به شخص او ارتباط ندارد. شعله‌های آتش بدن مرده را میبلعید و این زن دود آتش را تنفس می کرد و به نظر میرسد که دردنبای دیگری سیر می کند.

من به چشمهای مرده که به دیدگان من دوخته شده بود خیره شده بودم ناگهان به خود آمدم و متوجه شدم که زن خود را به جاو و بطرف شعله‌های آتش انداخت. دستهایی از پشت سر او را گرفتند و از پیشروی بازش داشتند. او در سکوت تلاش میکرد خود را خلاص کرده و به آتش برساند. همه چیز در سکوت محض بر گزار میشد. نه بیوه زن و نه بستگان مرده کلامی بر زبان نیاوردند. در اثنا یک بستگان بیوه زن را به زور از دالان بیرون میراندند، من با خود می اندیشیدم آنچه با چشم خود می بینم خواب و خیالی بیش نیست. تنها در داستانهای «سالگاری» بود که زنها خود را در میان شعله‌های آتشی که جسد شوهرشان را می بلعید، می انداختند. یکی از بستگان مرده نزدیک شدم و پرسیدم:

«این زن شوهرش را خیلی دوست داشته است؟»

— چرا؟

«به خاطر اینکه خود را روی جسد او می اندازد.»

— چرا؟

* * *

وقتی به هتل رسیدم آنچه را که دیده بودم، برای پسر مهاراجه تعریف کردم. چنین توضیح داد: «بله، اینها وقایعی هستند که باعث تأسف همسر مهاراجه میشوند. چند سال پیش همسر مهاراجه (یودپور) که دوست پدرم بود خود را بر روی آتشی که بر روی جسد شوهرش برافروخته بودند انداخت و بستگانش کوچکترین ممانعتی از او نکردند.

گفتم:

— مگر اینکار از سال ۱۹۲۷ ممنوع نشده است؟

«چرا، ولی زنها توجهی به این ممنوعیت ندارند. ببینید وقتی یک زن هندی ازدواج می کند، این ازدواج برای تمام طول عمر است و در نتیجه مرگ همسر بدترین واقعه‌ای است که ممکن است برای یک زن هندی رخ دهد. حتماً این موضوع را قبلاً برای شما تعریف کرده‌اند.»

— بله، برایم تعریف کرده بودند. حتی مراکز مخصوص دولتی رانیز که در آن از بیوه زنان نگاهداری میشود نشانم داده بودند. شبیه نوانخانه‌های مخصوص سالمندان در غرب بود. سالمندانی که وقتی دیگر هیچکس آنها را نمیخواست به این نوانخانه‌ها سپرده میشدند. اما بیوه زنان برعکس سالمندان سن و سالی نداشتند و گاهی عمرشان از پانزده سال تجاوز نمی کرد. مدیره یکی از این مراکز برایم تعریف کرده بود که پانزده ساله‌ها معمولاً مقاومت بیشتری از خود نشان میدادند. بدین معنا که در روزهای مرخصی وقتی مدیره مرکز آنان را تشویق میکرد که از نوانخانه خارج شده و به گردش و تفریح پردازند، آنان از اینکار طفره می‌رفتند و احساس خجالت یا گناه می کردند و ترجیح میدادند که

در اطاقهای خود باقی مانده و نغمه‌های سوزناک سردهند.

پسر مهاراجه چنین می گفت:

«از طرفی يك زن بيوه چه كار ميتواند بکند؟»

— می تواند دوباره ازدواج کند. قانون نیز اجازة چنین کاری را میدهد.

پسر مهاراجه گفت:

«بله، بله، قانونی که در این زمینه به تصویب رسیده قانون ازدواج مجدد نام دارد. اما من هرگز شاهد ازدواج مجدد يك زن هندی نبوده‌ام.»
در این لحظه پسر مهاراجه از جای برخاست تا خانم جهانگردی را که احتیاج به راهنمایی داشت یاری دهد. آن زن جهانگرد بیوه زن میلیاردری از اهالی بالتیمور، بود و با اریه‌ای که از شوهرش باقی مانده بود به مسافرت دور درازی دست زده بود. اظهار تمایل میکرد که همسر مهاراجه امضایش را به او هدیه بدهد. میگفت که امضای فرانک سیناترا را هم دارد. پسر مهاراجه قول داد که امضای همسر مهاراجه را برای او بگیرد. من و دو تیلیو آماده شدیم تا به کلکته برویم.

* * *

به کلکته رفتیم: انبوه سفید رنگ بدنهایی که به هنگام غروب وسط خیابان دراز میشوند، چون نه‌خانه‌ای، نه کلبه‌ای و نه سقفی دارند، توجه هر بیننده را بخود جلب میکرد. در اینجا با تمام حواس جانکاه‌ترین منظره را که بر اثر فقر بچشم میخورد مشاهده کردم. شب هنگام برای طی مسیر معین میبایستی از روی این بدنهای گسترده بر روی اسفالت رد شد. بنظر گله‌هائی میرسند که در داخل طویله کنار هم خوابیده باشند. سپیده دم اتومبیل شهرداری از خیابانها می گذشت تا اجساد آنهائی را که

دیگر هر گز سر از زمین برنمیداشتند جمع آوری کند و همه را یکجا بسوزاند و خاکسترهایشان را در رود (گنگگ) بریزد. حصیه و بیا در کمین مردم بود و معلوم نیست چرا بیشتر قربانیان خود را از میان زنان انتخاب می کرد.

در حوالی رودخانه (گنگگ) معبد گاه خدائی به نام «کالی» وجود داشت که در آنجا تا يك قرن پیش انسانها را در شبهای مهتاب قربانی می کردند. از آن معبد کوچک که فقرا برای فرار از آفتاب سوزان به آن پناه می بردند دیدن کردیم. راهب بزرگ معبد، پس از درخواست انعام ما را راهنمایی کرد تا «کالی» را که تنها بصورت يك شعله آتش همیشه فروزان مجسم شده بود ببینیم. او به جای آنکه «کالی» را ستایش کند از خروش و شرف تمجید میکرد. توضیح داد که چگونه خروش و شرف به هنگام مسافرت تبلیغاتی به هند با او دست داده است. بعد درخت خشکی را که زنان نازا به امید بچه دار شدن به آن سنگ گریزه بسته بودند نشانمان داد و بعد دالانی که زمانی انسانها در آن قربانی میشدند و حالا بجای انسان در آن گوسفند می کشتند. لاشه‌های گوسفند که روی هر کدام از آنها قیمت بخصوص ذکر شده بود توجهم را بخود جلب کرد. راهب چنین توضیح داد: «مراسم قربانی جنبه تشریفاتی دارد. پس از پایان مراسم لاشه‌های گوسفند را به فروش می‌رسانیم. شما هم میل دارید گوشت بخرید. قیمت آن از گوشت فروشی ارزانتر تمام میشود.»

آتشب آنچه را که در معبد دیده بودم، در یک میهمانی برای گروهی از انگلیس‌ها تعریف کردم. بهیچوجه تعجبی نکردند و توضیح دادند که که این بزرگترین درس تمدنی است که انگلیس‌ها به هندیها آموخته‌اند! می گفتند: «اگر هدف تنها قربانی کردن گوسفندان بود ما از طریق جمعیت حمایت از حیوانات اقدام و اعمال نفوذ می کردیم. اما اینطور نیست زیرا

کشتن این حیوانات سیر کردن شکم مثنی انسان را در پی دارد. آنچه برعکس آنها را به تعجب واداشته بود سخنان ستایش آمیز مرد روحانی معبد درباره خروشف بود. در عرض چند ثانیه بحث داغی بر سر کمونیسم در گرفت، بخصوص درباره خطر این مرام برای ملتی که قرن‌ها از تنبلی و گرسنگی در عذاب بوده است. عده‌ای در حالیکه لرزه بر اندام داشتند. اظهار می‌داشتند که بزودی کمونیسم به هند خواهد رسید و برخی عقیده داشتند که این امر به وقوع نخواهد پیوست زیرا هند کشوری بیش از حد مذهبی است: (مثل آنکه روسیه کشوری مذهبی نبوده است). بعد راجع به سفر بعدی ما به سوماترا صحبت کردیم. سؤال می‌کردند چرا به سوماترا می‌روم. جواب دادم که در آنجا بدنبال ما در سالارهایم می‌رسد. می‌پرسیدند اگر جزائر «بالی» را با راقصه‌های سینه‌لخت انتخاب می‌کردم، سفرم بهتر و تفریحی‌تر نبود؟ توضیح دادم که برای تفریح و خوش گذرانی سفر نمی‌کنم. و اصولاً چون آدم‌های بیخود و کسالت‌آوری بودند اضافه کردم که باید هر چه زودتر حرکت کنم. هوایم می‌ماند که از طریق سنگاپور به جا کارتا می‌رفت، شب هنگام حرکت می‌کرد و اگر عجله نمی‌کردیم پرواز را از دست می‌دادیم. شب گرم بود. از آنجا فرار می‌کردم و به جمیله و پروانه‌های آهنین می‌اندیشیدم و به زنی که قصد داشت خود را همراه با جسد شوهرش به آتش کشد و به زن مهاراچه که از تصور اینکه شخص دیگری در قصر سابق و اطاق او اقامت گیرند، سخت غمگین می‌گردید. این هندی بود که در قلب و خاطرات من نقش می‌بست. کاملاً متفاوت با آنچه که در کودکی در خواب و خیال به آن می‌اندیشیم.

[فصل سوم]

از کلکته تا سنگاپور چهار ساعت و از سنگاپور تا جا کارتا یک ساعت و نیم پرواز انتظار مان بود. در این سفر من سوای نقشه جغرافیائی زیر صندلیم و گیلاسهای و بسکی که میهماندار تعارفم میکرد، چه دیدم؟ بدبختانه ما انسانهای امروزی تنها نیروی تخیل را در وجودمان از بین نبرده‌ایم بلکه لذت کشف کردن را هم که سفرهای سابق در برداشت، و نیز لذت آهسته رفتن و انتظار کشیدن را از دست داده‌ایم.

شرکت‌های هواپیمائی از زمانی که قدم به یک هواپیمای جت می‌گذاری تا زمانی که سوار هواپیمای جت دیگری میشوی، از تو همچون یک کودک احمق و کمی عقب مانده مراقبت می‌کنند! وقتی به مقصد میرسی، پیشاپیش از همه چیز اطلاع داری. اگر احساس کنجکاوی نسبت به روح بشر بدادت نرسد و نجات ندهد، فقط همان چیزهایی را می‌بینی که در سینما دیده‌ای. قصبه‌های زیبایی که به خاطر خانه‌های سیمانی منظره زشتی پیدا کرده‌اند، جنگلهای سبز که تقریباً از بین رفته و تبدیل به اتوبان شده‌اند و تمدنی که در قالب آگهی‌های کوکا کولا شکل می‌گیرد. تنها وقایع غیر منتظره زاده بورو کراسی احماقانه‌ای است که ما غربیها همراه با استقلال، به کشورهای مستعمراتی عطا کرده‌ایم.

جا کارتا دهکدای بود دارای يك فرود گاه. پلیس فرود گاه ما را سؤال پیچ کرد. آیا اسلحه یا چاقو همراه دارید، چرا رواید جا کارتا گرفته بودیم و غیره و غیره. بعد داخل کیف دستی مرا گشت و یادیدن مقداری چکهای مسافرتی، فسیادی بر آورد. مقدار زیادی چکهای مسافرتی همراه داشتم. مأمور پلیس چنان نگاهم کرد که گفتم آنها را در جا کارتا دزدیده بودم. سپس با لحن خشونتباری سؤال کرد آیا قصد دارم تمام آن پولها را در جا کارتا خرج کنم یا خیر. جواب منفی دادم و گفتم که قصد سفر به دور دنیا دارم. پرسید پس چرا اینهمه پول وارد جا کارتا می کنم. جواب دادم بدین دلیل که نمی توانستم پولها را قبل از رسیدن به جا کارتا از پنجره هواپسا به بیرون بریزم و بعد از میان آبهای دریا جمع و جورشان کنم. اضافه کردم که با اینهمه حاضرم پولهایم را تحویل رئیس پلیس فرود گاه دهم و برای پرداخت پول هتل، از بانک پول دریافت کنم. مأمور پلیس متعجب گفت پس به غیر از چکهای مسافرتی پول دیگری نیز در اختیار دارم توضیح دادم مجله ای که برای آن کار می کنم مقدار محدودی پول در هر شهر که به آن سفر می کنم برایم به بانک می ریزد تا در مواقع ضرورت بتوانم از آن استفاده کنم. مأمور پلیس همکاری را صدا کرد و همکاری همکار دیگرش را ویزودی گروهی مأمور پلیس دوروبرم را گرفتند. همه چپ چپ نگاهم میکردند و میخواستند بدانند در جا کارتا چه میکنم. جواب دادم. «درباره زنان شما مطلب خواهم نوشت.» گفتند: «به به، چه خواهید نوشت؟» جواب دادم که نمیدانم و اگر میدانستم بدون شك به جا کارتا نمی آمدم تا به این بحثهای احمقانه تن در دهم! بهر حال هر آنچه را که میدیدم و می شنیدم به روی کاغذ می آوردم.

دست آخر يك كسارمند شرکت پان امریکن فرشته نجات ما شد!

يك امریکائی از اهالی بوستن. خدا پدر تمام امریکائیهای اهل بوستن و نیویورک و سن فرانسیسکو را که بر سر راه مسافرین شرق قرار می گیرند، بیمارزد! هنگامیکه همه امیدها نقش بر آب شده و حتی وقتیکه با سفارتخانه کشورت تماس می گیری بنویسند که سفیر کبیر تشریف ندارند چرا که به ماهیگیری رفته اند، کنسول اول تشریف ندارند چون به يك کوکتیل دعوت دارند و وابسته فرهنگی هم تشریف کثافتشان را برده اند تا برای عیالشان کسلا بخزند، وابسته تجارتي در محل حضور ندارند چون میتلا به مملکت شده اند، آنوقت است که يك فرشته آمریکائی در حالیکه سخت مشغول جویدن آدامس خویش است فریاد رس شما میشود و از مهلکه نجاتتان میدهد.

فرشته نجات من «جک» نام داشت که در درجه اول موفق شد ما را به اطافی بزرگی پرازنیمکت که به آن گمرک می گفتند برساند. در آنجا يك گمرکچی و سواسی تمام محتوای چمدانهای ما را روی نیمکت ریخت و با دقت عجیبی یکایک لباسهای زیر و حتی لوله خمیر دندانهای ما را مورد بررسی قرار داد. بعد به پروهای دوئیلیو پیچید که اینهمه دوربین عکاسی به چه درد می خورد. دوئیلیو جواب داد برای عکس گرفتن. آنوقت نوبت به حلقه های فیلم رسید که مأمور گمرک قصد داشت فیلمها را باز کند و ببیند. آه وفغان دوئیلیو که ثمره يك ماه کار خود را در معرض خطر میدید به آسمان رفت و اینبار هم با دخالت مردك امریکائی خوش برخورد، جریان به خیر گذشت. ولی طرف دست از سرامشینهای عکاسی بر نمیداشت و می پرسید آیا قصد داریم آنها را در جا کارتا به فروش برسانیم؟ خلاصه جریان به این ترتیب فیصله یافت که او تمام دارائی ما را در پاسپورتمان ثبت کند. دقیقاً دو ساعت و چهل و پنج دقیقه معطل این عملیات بودیم. جک توضیح داد که امکان ندارد بتوانیم در یکی از سه هتل جا کارتا

جا پیدا کنیم و می‌بایست شب را در خانه او سپری کنیم. به او توضیح دادم که باید سفرمان را به سوی سوماترا ادامه دهیم. او ما را به شرکت هواپیمائی خطوط اندونزی برد. بلیط‌های تأیید شده پروازمان از جاکارتا به سوماترا را نشان دادیم. کارمند هواپیمائی گفتی با چند دیوانه روبرو شده‌است. با تعجب نگاهمان می‌کرد، گفت.

«امکان ندارد. تمام پروازهای سوماترا لغو شده‌است و هیچکس نمی‌تواند به سوماترا برود.»

— چرا؟ جنگ است؟

«خیر. نمیشود به آنجا رفت. همین که گفتم.»

— اما در سنگاپور بلیط ما را تأیید کرده‌اند.

«مناسفم. فرودگاه اصلاً بسته است.»

— چرا؟

«جنگ است.»

دوئیلو پیشنهاد کرد که به جزایر بالی برویم و خوشحال بود از اینکه در اینصورت می‌تواند رقاصه‌های نیمه لخت بالی را جانشین مادرسالارهای سوماترا کند. پیشنهاد او از جانب کارمند شرکت رد شد می‌گفت:

«پرواز به بالی هم امکان ندارد. بلیط‌ها تا سال آینده خریداری شده است.»

جک غمگین بنظر میرسید. اینبار کساری از دستش ساخته نبود. به یک بار که پرازمگس بود رفتیم و ناامیدانه گوشه‌ای نشستیم. باید چکار می‌کردیم؟ از طریق راه دریائی خود را به سوماترا می‌رساندیم؟ در اینصورت فرمان هشت‌روز به‌درازا می‌کشید و تازه معلوم نبود که به‌ما اجازه پیاده‌شدن از کشتی بدهند. به دنبال مادرسالارهای جاوه می‌رفتیم؟

در جاوه مادرسالار وجود نداشت. گفتم:

«جک، حالا چکار کنیم؟»

جک از شدت ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

«نمیدانید زندگی در این کشور چقدر سخت است. نه فقط به خاطر

گرما یا مگس. وقتی به اینجا آمدم شاد و راضی بودم. سودای جزایر بالی یا بهشت زمینی را به‌سرداشتم. حالا سه سال است که در اینجا ماندنی شده‌ام و اگر بانامریکن مسرا منتقل نکند، فرار را برقرار ترجیح خواهم داد.»

بعد ناگهان فکری به‌نظرش رسید و گفت:

«زنان مادرسالار را می‌توانید در مالزی ملاقات کنید. چرا خودتان

را از این بلاتکلیفی نجات نمی‌دهید و فوراً به آنجا نمی‌روید؟»

از این فکر برقی از چشمانش ساطع شد گوئی او نیز می‌توانست

در این فرار با ما شریک باشد.

ناراحت بودم از اینکه مشهورترین مجمع الجزایر دنیا را بدین‌سان

ترک کرده و از آن فقط دهکده کوچکی را که جا کارتا نام دارد دیده‌ام.

بسرعت خود را به فرودگاه رساندیم و باترس و لرز پرسیدم آیا پروازی

برای سنگاپور وجود دارد؟ بله، وجود داشت، عنقریب هواپیما پرواز

می‌کرد ولی در هواپیما یک جای خالی بیشتر وجود نداشت. جک با

دست‌چاکی خطاب به من گفت:

«توزودتر فرار کن یا الله معطل نشو.»

دوئیلو غرور کنان گفت:

«بس من چکار کنم؟»

بابی اعتنائی شانه‌هایم را بالا انداختم و مأمورین پلیس را پشت سر

گذاشته و در آخرین لحظه خود را به هواپیما رسانیدم. به عقب نگاه

کردم. جک یا خوشحالی دستمالش را تکان میداد. دو تیلیو دستها را در جیب هایش کرده و با خشم نگاهم می کرد. هواپیما به پرواز در آمد. جزایر سرسبز و آبهای را که به سفیدی فسر بود، پشت سر گذاشت. احساس شبیه به غم زدگی و غربت گلویم را فشرد. فکر می کردم که حتماً دیگر پایم را به این نقطه از دنیا نخواهم گذاشت و آن جنگل های سرسبز را هرگز نخواهد دید. فقط بدین خاطر که انسانها موجودات احمقی هستند و هر چه بیشتر قواعد آنچه را که دنیای متمدن می نامند یاد می گیرند، ابله تر میشوند. دنیای کاغذ بازی و مقررات خشک و بی معنی.»

طولی نکشید که هواپیما در سنگاپور، شهر غروبهای آتشین و سرخ فام و درختهای نخل به زمین نشست و آن احساس غم زدگی از وجودم رخت بر بست. برای پیدا کردن مدارس لارهای مالزی مانمی بر سر راهم وجود نداشت. کافی بود که به (کوالا لامپور) بروم و سراغ جاده ای را بگیرم که به سوی جنگل میرفت. منتظر دو تیلیو شدم. وقتی عرق کتان از راه رسید با عصبانیت فریاد زد که دماغ اولین کسی را که از سوماترا با جزایر بالی صحبت کند بامش خرد خواهد کرد! به سوی کوالا لامپور که شهری در میان جنگل است حرکت کردیم. راننده ما «مینگ سن» نام داشت که در عین حال نقش مترجم را هم ایفاء می کرد و بدین سان ماجرای ما آغاز گشت.

* * *

همین که از شهر خار ج شدیم، جنگل کائوچو، عظیم و پرسکوت، وجودمان را بلعید. «مینگ سن» از آئینه جلوی اتومبیل نگاهمان می کرد تا دریابد بر اثر کدام جنونی کشوری را که هوای خنکی داشت رها کرده

و به قلب استوا آمده ایم. منطقه ای که گرما در آن بیداد می کرد و همچون یک کلاه آهنین مغز و حتی چشمها را آنقدر می گذاخت تا انسان را کور و بیمار سازد. در صورت زرد و مدور و چشمهای نیمه بازش، علائم تمسخری شدید به چشم می خورد. برایش توضیح داده بودم به این نقطه آمده ایم تا با زنان مدارس لار که برای مردها به اندازه یک دانه برنج اهمیت قائل نیستند، ملاقات کنیم.

(مینگ سن) که خود دو همسر و دو صیغه داشت هر چند وقت تکرار میکرد. «تو آن!» «تو این زنهارا چه صدا می کنی؟» «تو آن» به زبان مالزی یعنی آقا و (مینگ سن) زنان و مردان اروپائی را با همین لفظ صدا می کرد. زیرا به عقیده او چندان تفاوتی مابین زن و مرد غربی وجود نداشت. برای چندمین بار با او گفتم:

«مادر سالار. این من نیستم که این اسم را روی آنها گذاشته ام. در تمام دنیا آنها را به این نام می شناسند.»

«تو آن» در اروپا مادر سالار وجود دارد؟

— بله، مینگ سن ولی کسی برای حرفهایشان اهمیتی قائل نشده و به آنها اعتقاد ندارد.

«بیکبار یکی از دوستان من که اهل (کوالا لامپور) بود بایکی از این مدارس لارها ازدواج کرد. البته این زن در جنگل به دوست من تجاوز کرده بود. ولی بدقیافه نبود و در ضمن دارای پنج مزرعه برنج بود به همین خاطر با او ازدواج کرد. در اروپا هم چنین اتفاقاتی روی میدهد، تو آن؟»

— بله، زیاد.

«در اوائل کار آن زن همسر خوبی برای دوستم بود. کارهای سنگین را خودش انجام میداد و تنها کار بدش آن بود که حقوق دوستم را

ضبط می کرد. ولی بتدریج عوض شد و درخواست طلاق کرد. پولها
وزمین را برای خودش نگاهداشت و دوست مرا به خانه مادرش فرستاد.
در اروپا هم چنین اتفاقاتی روی میدهد، تو آن؟
- بله، زیاد.

«پس چرا به دنبال این وقایع به اینجا آمده ای، تو آن؟»

- بخاطر اینکه زنان اینجا به معنای واقعی مادرسالار هستند و مثل
زنان غربی ادا در نمی آورند و تظاهر نمی کنند. این زنها قابل احترامند،
مینگ سن.

اتومبیل به سرعت بر روی جاده ای که امریکائیاها برای جنگ
ساخته بودند، به جلو می رفت. درختان کائوچو بطور عجیبی يك شکل
ویکسان می نمودند. درست همچون خواب و خیالی که فقط متشکل از
درختان نقره ای رنگ بود و در ته هر درختی شکافی وجود داشت که
ماده کائوچی از آن به داخل ظرفی سرازیر میشد.

درختان همچون ستونهای کلیسایی که آغاز و پایانی نداشت سر
به فلک کشیده بودند. بر گهای آنها که در ارتفاع شصت متری جوانه میزدند،
سقفی سبزرنگ به وجود آورده و گوئی اشعه خورشید، از میان گنبد
يك کلیسا، بر زمین می ریزد.

کارگران در میان نور خورشید، شیره غلیظ درختان را، به سرعت
داخل سطل های بزرگتر خالی می کردند. مردان کسوتاه قدی بودند با
بدن عضلانی. پشتشان کاملاً برهنه بود و از کمربند تا پایشان پارچه ای
بصورت لنگ، می پوشانید. مینگ سن توضیح داد که بیشتر این مردان
پسران یا همسران مردانی هستند که من آنها را مادرسالار می نامم و در
آینده سرنوشتی خواهند داشت شبیه سرنوشت دوست (کوالامپوری) او
مینگ سن میخندید ولی همانگونه که فقط اهالی مالزی میتوانند

بخندند. خنده ای که در پس آن همه چیز پنهان بود. نغز، تعجب و اکراه.
وقتی برایش توضیح میدادم که مادرسالارها همیشه انسانهای بدجنسی
نیستند و فقط شیوه زندگی آنها بازنانی که او عقده و صیغه کرده است فرق
دارد، حرفم را باور نمی کرد و گفت:

«ولی این شیوه غیر منطقی است، تو آن.»

- چطور، شیوه نو بازنانت غیر منطقی نیست، مینگ سن؟

«ولی من يك مرد هستم، تو آن.»

مشکل بود بتوانم اطلاعاتی را که در باره مادرسالارها داشتم،
برای مینگ سن تشریح کنم. مثلاً اینکه قدرت طلبی آنان بیشتر زاده
عوامل مالی است. آنها خود مالک زمین خویشند و زمین را تنها برای
دختران خود به ارث گذاشته و فرزندان پسر را ندیده می گیرند. تنها با
يك مرد ازدواج می کنند و به او وفادار میمانند ولی از نام خانوادگی مرد
استفاده نکرده و آنرا بر روی فرزندانشان نیز نمی گذارند. پس از ازدواج
در کنار شوهر خود زندگی نمی کنند. مردان همچنان در خانه مادر خود
زندگی کرده و فرزندان قدرتی برای پدرشان نمی شناسند و تنها از مادر
حرف شنوایی دارند، تعداد مادرسالاران در دنیا کم شده است ولی مانند
کولی ها هنوز وجود دارند و در بعضی از نقاط دنیا مثل زاپون، استرالیا،
ساحل طلائی، ساحل عاج، شمال رودزیا و برخی از مناطق هندوستان
زندگی می کنند و روش آنان یکی از قدیمی ترین روش های زندگی
است. حقوقدانانی همچون (جاکوب بکوفن سویس) و مردم شناسانی
چون (لوئیس مورگان) امریکائی در واقع تأیید می کنند که ریشه
مادرسالاری به دوران ماقبل تاریخ میرسد. زمانیکه مردان و زنان
زندگی آزادی داشته و خویشاوندی را تنها از طریق مادر مشخص می کردند.
(هرودوت) نیز می نویسد که ملل آسیای صغیر به شیوه مادرسالاری زندگی

می کردند و وقتی مردان به دنبال شکار یا جنگ می رفتند، زنان قدرت را در دست گرفته و در مزارع بمنزله ارباب تلقی میشدند و میدانید که فاصله مابین قدرت اقتصادی و قدرت اجتماعی بسیار کوتاه است و خیلی آسان می توان از این به آن رسید.

مادر سالاران مالزی سالیان پیش سوماترا را ترك کرده و برای تصاحب زمین های بیشتر از طریق تنگه «مالاکا» خود را به جنگل های مالزی رسانیده و موفق شده بودند که جنگل را تبدیل به مزارع برنج و زمین مناسب برای کشت موز و نارگیل کنند.

هیچ فرد مالزی وجود ندارد که از جنگل واهمه نداشته باشد این جهنم متشکل از برگ و تنه درختان که هر لحظه پهناورتر میشود و با اشتهای سیرتشدنی زمین را می بلعد لرزه بر اندام هر بیننده می افکند. اما مادر سالارها از جنگل هر آسی ندارند و هرگز آنرا رها نمی کنند. حتی در زمان جنگ نیز که مردم به اماکن مطمئن تری فرار می کردند، آنها قدمشانرا از جنگل بیرون نگذاشتند. ژاپوینها کلبه های آنانرا به آتش می کشیدند و آنان از نو کلبه های تازه ای می ساختند. مزارع برنج آنان را از بین می بردند و این شیر زنان دوباره مزارع را آباد می کردند. پس از جنگ، وقتی جنگل تحت کنترل کمونیست ها بود، زندگی در آن مناطق طاقت فرسا مینمود. با این وجود، در آن زمان نیز مادر سالاران آنجا را ترك نکردند. يك روز مأمورین پلیس بداخل جنگل ریختند تا مردان مادر سالارها را دستگیر کنند. تمام قبائل را محاصره کردند. باسرنیزه و تفنگ به کلبه ها حمله ور شدند ولی فقط با مادر سالارها روبرو شدند که در مقابل سرنیزه و تفنگ شلیک خنده را سر میدادند. در آن کلبه ها نشانه ای از مرد وجود نداشت. مأمورین زنان و بچه ها را به پاسگاه بردند و مورد بازجویی قرار دادند: «شوهرت کجاست؟» و مادر سالاران خنده کنان

جواب میدادند: «شوهر ندارم» مأمورین در حالیکه نوزادان چند ماهه آنها را نشان میدادند فریادی کشیدند: «چطور ممکن است همه شماها بیوه زن و بی شوهر باشید؟» و آنان همان جمله را تکرار می کردند. مأمورین عصبانی تر شدند و تهدیدشان کردند که تیر باران شان خواهند کرد. مردان آنان از جنگل فرار کرده و با خود را میان مزارع برنج و آب مخفی کرده بودند. مادر سالاران برعکس ترجیح میدادند که تیر باران شوند ولی از زمین هایی که مظهر قدرت آنان است فرار نکنند. پس از جنگ، «پیرمارتن» فرانسوی که مقیم سنگاپور است و سالهاست زندگی این زنان را مورد مطالعه قرار میدهد، برایم حکایت کرد که دهکده و شهرها و مغازه و سینما همه چیز در اطراف جنگل برپا شده است ولی مادر سالارها فقط سالی یکبار آنهم برای مراجعه به دندانپزشک از جنگل بیرون می آیند.

از مینگ سن مشوال کردم:

«چرا مادر سالارها برای رفتن نزد دندانپزشک از جنگل بیرون می آیند؟»

— اینرا بعداً خودتان خواهید فهمید.

«مادر سالارها زنان خوشبختی هستند؟»

— البته. من تصور می کنم. خوشبخت ترین زنان روی زمینند.

مینگ سن خنده کنان اضافه کرد پیدا کردن خوشبخت ترین زنان روی زمین کار بسیار مشکلی است. (در کوالا لامپور) کسی محل زندگی آنان را نمیدانست و در (کوالا پیلا) و (رمبو)، مناطقی که پیرمارتین توصیه کرده بود در آن به بررسی پردازم، کسی اطلاع درستی از مادر سالارها در دست نداشت. خوشبخت ترین زنان روی زمین نه آدرسی داشتند و نه محل زندگی بخصوصی. وقتی (مینگ سن) در باره محل

زندگی آنان از مردم سؤال می کرد، شانه‌ها را بالا می انداختند و یا با انگشت محل نامعلومی را نشان داده و می گفتند «آنطرف‌ها». تقریباً دو ساعت بود که در میان درختان انبوه به جلو می رانند و هر لحظه دسترسی به خوشبخت‌ترین زنان روی زمین دشوارتر و غیرممکن‌تر می نمود. تقریباً متقاعد شده بودم که چنین زنانی اصلاً وجود خارجی ندارند. در این اثناء بود که دست تقدیر بکمکم آمد و در «سرمبو» کاظم خان را بر سر راهمان قرار داد. او اظهار داشت که مادر سالاران وجود دارند و باید در میان برگهای درختان به جستجویشان بپردازیم. بدین ترتیب اتومبیل و راننده را رها کردیم و با دو چرخه همراه کاظم خان به داخل جنگل رفتیم.

جنگل لحظه به لحظه انبوه‌تر و تاریک‌تر می شد. کاظم خان توضیح داد که راه تنگ دو چرخه‌رو را ژاندارمها به هنگام مبارزه با کمونیست‌ها در دل جنگل ساخته‌اند. البته آن زمان جاده‌ای وسیع و جیب‌رو بود لیکن جنگل دوباره به مرور زمان جاده را بلعیده بود و از آن جز کوره‌راهی چیزی دیگر باقی نمانده بود. کاظم خان عقیده داشت که فقط موجودات بسیار قوی و بسیار خوشبخت می‌توانند درون چنین جنگل مهیبی زندگی کنند. تقریباً از اینکه در چنین منطقه‌ای مارا همراهی کرده بود پشیمان به نظر می رسید و می گفت که در جنگل بجز میمون و کبک و گاهی از اوقات پلنگ، موجودات دیگری زندگی نمی‌کنند. از روی یک پل چوبی گذشتیم و به محوطه‌ای باغ مانند رسیدیم و خانه مادر سالارها را از دور مشاهده کردیم.

خانه‌ای از چوب سیاه‌رنگ بود و سقف خانه بابرگهای درخت خرما و گاه پوشانیده شده بود. ستونهایی به ارتفاع سه متر، خانه را در بلندی قرار میداد. کاظم خان توضیح داد که این علت خانه را در ارتفاع میسازند

تا از خطراتی همچون سیل در امان باشند و اضافه کرد. ولی وقتی سیل از راه برسد، این تدابیر محتاط کارانه دردی را دوا نمی‌کنند. از پنجره صدائی شبیه به صدای چرخ خیاطی به گوش می رسید و نیز نغمه موسیقی يك صفحه انگلیسی کمی دورتر شنیده می شد. در زیر یک سایبان، دوزن مشغول کوبیدن برنج بودند تا آنرا تبدیل به آرد کنند. ظاهراً این صحنه چندان تفاوتی با آنچه که در دهات ما می گذرد، نداشت هنگامیکه کاظم خان سخنانی را به زبان مالزی و به صدای بلند بر زبان آورد، آن دوزن دست از کار کشیدند، صفحه موسیقی بر روی گرامافون از حرکت باز ایستاد و آن صدای عجیب چرخ خیاطی نیز قطع شد. آنوقت دوزن باشک و تردید به ما نگریستند و به سرعت شروع به تکان دادن دستها کردند. از میان شاخه‌های درختان زنان دیگری بچاکی بیرون جستند. یکی از آنها به سرعت میمون خود را از درخت نارگیل به زمین رسانید و زن دیگری با قدمهایی تند از در خانه خارج شد. همگی به صف ایستادند و مشغول تماشای ما شدند.

چقدر به خود زحمت و مرارت داده بودیم تا پیدایشان کنیم و حالا بالباسهای سرخ و بنفش وزرد در مقابلمان ایستاده بودند. کوتاه قد و لاغر اندام به نظر می رسیدند. به ترتیب سن در صف قرار گرفته بودند. اولی زنی سالمند و چروکیده بود که به نظر صد ساله می رسید. دومی کمی جوانتر و هفتاد ساله، سومی پنجاه ساله و چهارمی سی ساله به نظر می آمدند. همه زنها به استثنای مسن‌ترین آنان و نیز دختر بچه‌ها، حداقل يك دندان روکش شده از طلا داشتند که به شکل در بچه‌ای با طرح يك قلب، ساخته شده بود ظاهراً زنان آسیائی در چهل سال قبل، دندان طلائی را بسیار دوست میداشتند.

در ظاهر محجوب به نظر می رسیدند و تنها مسن‌ترین آنان بود که با

نگاهی استهزا آمیز بپا خیره شده بود. حرفی نمی زدند. کاظم خان چیزی گفت و آنوقت زنها با حرکت دست ما را به داخل کلبه اشان دعوت کردند. خانه های شان وسیع و بسیار تمیز بود. روی زمین يك گرامافون دستی و يك چرخ خیاطی جلب نظر می کرد. احساس دلنگسی و تاحدی دماغ سوختگی کردم. هزارها کیلومتر راه پیموده بودم تا به داخل جنگل برسم و داخل این جنگل عظیم و در کلبه مادر سالارها با چرخ خیاطی و گرامافون روبرو شوم؟ از کاظم خان خواستم شوال کند این اشیاء متعلق به چه شخصی است.

جمیله جوانترین زنان حاضر به این سؤال چنین جواب داد:

«این جهیزیه شوهر منست. وقتی ازدواج کردیم آنها را با خود

آورد.»

کاظم خان پرسید:

«شوهرت کجاست؟»

«خانه مادرش.»

«چرا خانه مادرش؟»

«برای اینکه من او را به خانه مادرش روانه کرده ام. کار نمی کرد و حتی به جمع آوری شیرۀ درخت هم که از سبک ترین کارها است، تمایلی نشان نمیداد. نه قادر بود درختی را اره کند، نه می توانست چوب ببرد و نه بلد بود برنج بپزد. منم بیرونش کردم. موقع آن رسیده است که مرده ام خودشان گلیمشان را از آب بیرون بکشند. زمانه عوض شده است. دروغ می گویم؟»

«خوب، شوهران سایر زنها کجا هستند؟»

حتی سایه يك مرد هم در این خانه دیده نمیشد. تنها نشانۀ وجودشان کود کانی بود که دور و بر ما را گرفته بودند.

پرسیدم:

«با مادرانشان زندگی می کنند و یا برای کار کردن به شهر رفته اند؟»

جمیله حیرت زده بنظر میرسید:

ادامه دادم:

«به جنگل باز نمی گردند؟»

«چرا. ماهی با هفته ای یکبار. بستگی به آن دارد که ماکی دلمان

بخواد با آنان باشیم. چه لزومی دارد که زیاد پیش ما باشند و ایجاد

مراحمت کنند؟»

جمیله يك زن امروزی به شمار می آمد. سواد خواندن و نوشتن

داشت و حتی میدانست که ایتالیا کشوری واقع در اروپا است. کاظم خان

برای او و سایر مادر سالارها علت آمدن ما را به آن نقطه شرح داد و زنها پس از

مشورت با یکدیگر به دورمان حلقه زدند تا به سئوالات ما جواب دهند. مفهوم

روزنامه را می شناختند و جمیله توضیح داد که بارها روزنامه را دیده است.

سؤال کردم:

آیا تا به حال روزنامه نگاران دیگری هم به این منطقه آمده اند؟

«نه. روزنامه نگار یعنی چه؟»

«آنها ای که در روزنامه مطلب می نویسند.»

«اوه!»

مسن ترین زنها که به گفته جمیله نو دو دو سال از عمرش میگذشت و

نبیره هم داشت در وسط نشسته و بقیه در اطرافش حلقه زده بودند. اولین

سؤال را چنین مطرح کردم:

«میخواهم بدانم در این منطقه زنها چگونه حکومت می کنند.

«حوا» یکی از زنان به من خیره شد و گفت:

«چطور؟ مگر در اروپا زنان حکومت نمی کنند؟»

- خیر، در اروپا مردان حکومت می کنند.

«نمی فهمم.»

چنین توضیح دادم:

- منظورم اینستکه در اروپا خانواده توسط يك مرد رهبری میشود و مرد نام خانوادگی خود را به زن و فرزندان می دهد.

«یعنی به جای اینکه زن نام خانوادگی خود را به مرد بدهد، مرد چنین کاری می کند و زن به هنگام تولد از نام خانوادگی پدرش و مادرش استفاده نمی کند؟»

- البته

«آه! ولی قطعاً مرد است که از زن اطاعت می کند، اینطور نیست؟»

- خیر، معمولاً چنین نیست. این زن است که از مرد اطاعت می کند.

کاظم خان مشغول ترجمه بود و به اینجا که رسید شلیک خنده مادر - سالارها فضا را پر کرد. گفتمی خنده دارترین لطیفه سالارها را برایشان تعریف کرده باشم. یکی شکمش را گرفته بود، دیگری محکم بر زانو خود می کوفت و مسن ترین زن نیز به شدت می خندید و دندانهای کرم خورده اش را کاملاً نمایان می ساخت. دست آخر بازوانش را رو به بالا برد و بنظر می رسید که می خواهد بگوید: «ساکت، مثل اینکه در اینجا سوء تفاهمی وجود دارد!». مسن ترین مادر سالارها سرش را به طرف من خم کرد و پرسید:

«نزد شما چه کسی به خواستگاری مرد می رود؟»

از کاظم خواستم برایش شرح دهد در اروپا معمولاً مرد است که زن را خواستگاری می کند و اگر عکس این موضوع روی دهد مردم عقیده دارند که زمانه عوض شده و فساد دنیا را فرا گرفته است.

حوا پرسید:

«پس زن نمی تواند مردش را انتخاب کند؟»

- معمولاً خیر.

«و اگر زنی مردی را در جنگل تصاحب کند؟»

- معمولاً در اروپا مردان زنان را در جنگل تصاحب می کنند.

زنان یکی پس از دیگری به یکدیگر خیره شدند و آنوقت همه با هم نگاه پرسشگرشان را منوجه من ساختند. احساس کردم مرا دیوانه پنداشته اند.

یکی از زنان پرسید:

«پس این زن است که پس از ازدواج باید در خانه مرد زندگی کند؟»

- البته.

باز هم زنان یکی پس از دیگری به یکدیگر نگاه کردند و بعد متوجه من شدند. یکی از آنها پرسید.

«و اگر زنی خرج مردش را تقبل نکند، مرد می تواند درخواست طلاق دهد؟»

- در اروپا این مرد است که خرج زن را می دهد. مطمئنم که در سنگاپور و کوالا لامپور هم اوضاع همین طور است.

«در این مناطق وضع استثنائی است.»

کاظم خان جوابی داد و صورت زنها از خشم سرخ شد. از او پرسیدم چه گفته است. گفت به آنها گفته ام که این وضع بهیچوجه استثنائی نیست و عمومیت دارد. «نوربا» یکی از زنان بدون آنکه حتی نیم نگاهی به کاظم خان بیاندازد با انگشت کاظم خان را تهدید کرده و دستور داد مطالب زیر را کلمه به کلمه ترجمه کند.

«وقتی زمین هنوز ناف دنیا بشمار میرفت و آسمان هم چتر زمین خوانده میشد و زمین به اندازه يك سینی کوچک بود و آسمان ابعاد سایه خورشید را داشت، آن زمانها مرد غلام وزن ارباب بود. زمین را زمین

و آسمان را آسمان نام نهادند وزن مرد را مساوی خود دانست. ولی زمین هنوز متعلق به زن است: فرزندان و جهیز به مرد نیز همین طور.»

«نورپا» به دقت مواظب بود که مطالبش به دقت ترجمه شود و وقتی سخنان کاظم خان به آخر رسید. زن خشمگین راهش را گرفت و رفت. حوا گفت: «ناراحت نشوید او مسن است و افکاری قدیمی دارد. آیامی توانم نوبه‌های تعارفان کنم؟» آنوقت از پله‌های خانه به پائین جست. درخت نار گیلی را بشدت تکان داد. چند نار گیل به زمین افتاد. حوا بزرگترین آنها را انتخاب کرد. سر آنرا شکست و نار گیل را بطرف من دراز کرد تا شیره آنرا بنوشم. سپس نار گیل کوچکتری را نشان داده و در حالیکه دو نیلیو را نشان میداد از من پرسید:

«اجازه میدهید به او هم نار گیل بدهم؟»

— البته، اگر میل دارید.

«خانم عزیز! این شما هستید که باید تصمیم بگیرید. شما زن هستید و او مرد. به کاظم خان هم تعارف کنم؟»

— بله، البته.

کاظم خان مشغول ترجمه صحبت‌های او بود. بردباری میکرد ولی لبانش کمی میلرزید و رنگش از سرخی به سفیدی گرائیده بود.

در میان سکوت شیره تازه و شیرین نار گیل را نوشیدیم. حوا مزارع گندم و سیب زمینی را نشانمان داد و در مقابل ما چند درخت را با تبر از تنه قطع کرد و تعجب ما را برانگیخت که چگونه علیرغم بازوان لاغر و بدون عضله‌اش از عهده اینکار برمی آید.

حوا و جمیله چهره‌ای شاد و راضی داشتند و تنها زمانی که صحبت‌مان به کسائوچو کشانیده شد، اخم هایشان درهم رفت. جمیله توضیح داد: «مردان سفید زمین‌های جنگلی را می‌خرند تا از کائوچوی درختان آن

بهره برداری کنند و ما روزی مجبور خواهیم شد که در جستجوی زمین‌های دیگری باشیم و اگر بعضی از زنان ما شهامت از سر گرفتن کار را نداشته باشند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ پسران ما باید با دخترانی که هیچگونه زمینی از خود ندارد، ازدواج کنند. من آینده تاریکی را برای پسران «جونوس» پیش‌بینی می‌کنم. «جونوس» تنها پسر خانواده است. بیچاره را خداوند پسر آفریده است. دنیای مردان دنیای سختی است. به همین جهت می‌خواهم که او تحصیل کند تا بتواند شغلی پیدا کرده و جهیز به‌ای فراهم آورد و با دختری که دارای زمین باشد ازدواج کند. تا بحال سه دندان خرج اینکار کرده‌ام.»

پرسیدم:

— چه گفتید؟

حوا دهانش را کاملاً باز کرد و گفت:

ببینید روکش طلای سه تا از دندانهایم را فروخته‌ام. دندانهای من بانک و سرمایه من بشمار می‌روند. دختران من زمین دارند، اما پسران من جز دندانهای من دارایی دیگری ندارد. هر وقت که احتیاج به پول داشته باشم به کوالا لامپور می‌روم و روکش یکی از دندانهایم را می‌فروشم. البته کمی ناراحت کننده است ولی اشکالی ندارد. با پول این دندانها برای «جونوس» بزرگترین عینک کوالا لامپور را خریده‌ام.»

* * *

وقتی به جاده اسفالت رسیدیم، «مینگ سن»، پرسید:

«توان، از مادر سالارها خوششان آمد؟»

— بله، مینگ سن، آنان را پسندیدم.

«پس آدمهای بدجنسی نیستند؟»

اتومبیل به طرف کوالا لامپور پیش میرفت و هر لحظه بیشتر از آن جنگل رؤیائی که هرگز در زمستان نمی‌مرد و در بهار جوانه نمیزد، دور میشد. احساس میکردم که برای همیشه محلی غرق در خوشبختی را ترک میکنم. به کوالا لامپور رسیدیم. در آنجا یکی از مأمورین دولت به ما اعتراض کرد که چرا در مالزی فقط از زنان سیاه پوست صادر سالار دیدار کرده‌ایم. بعد توضیح داد که خوشبختانه تعداد این زنان اخیراً به ده قبيله تقلیل پیدا کرده است و در آینده نیز کمتر خواهند شد. دولت سعی می‌کند که آنان را به سوی يك زندگي متمدن هدايت کند، زیرا این خجالت‌آور است که در کشور مستقلی همچون مالزی هنوز زنانی این چنین وحشی وجود داشته باشند. این زنان حتی از حق رأی استفاده نمی‌کنند. و عقیده دارند که «رأی دادن به مردان کار احمقانه‌ای است و فقط به درد آن می‌خورد که يك عده زورگور را به قدرت برساند.»

دفتر مأمور دولت در مجلسی دارای تهویه مطبوع قرار داشت و بهمین جهت وقتی سخن میگفت، انسان چندشش میشد. مأمور دولت را ترك کردیم و راهی سنگاپور شدیم. جایی که چینی‌های ثروتمند با زنان متعدد خود در کسب‌وکارهای مجلل میرقصند و کامیونهای پر از کیسه‌های نایلونی محتوی کائوچو، جنسی که به قیمت تمام دندانهای «حوا» تمام میشود، به کشتی‌های باری تحویل میدهند. سفر ما به سنگاپور تقریباً یک شب طول کشید و در تمام طول راه بارانی سیل آسا میبارید. مینگ‌سن بر ایمان برنج پخته تهیه کرده بود. وقتی برنج را میخوردم در فکر «حوا» بودم که رای اینکه بزرگترین عینک کوالا لامپور را برای پسرش خریداری کند، به مطب دندانپزشک میرفت و روکش دندانهایش را درمی‌آورد.

[فصل چهارم]

منزل «هان‌سوین» بر روی تپه‌ای واقع در «جوهور باهرو» به فاصله نیم ساعت راه با تاکسی از سنگاپور قرار گرفته بود. در سنگاپور همه با تمام این زن آشنا بودند و محل زندگي او را «جوهور باهرو» می‌شناختند. ولی در خود این محل کسی زنی را به این نام نمی‌شناخت. مجبور شدم برای اهالی این منطقه توضیح دهم که این زن نویسنده داستان مشهوری است به نام «عشق چیز بسیار باشکوهی است» و امریکائیه‌ها نیز فیلم بسیار موفقی از این داستان ساخته‌اند. با اینهمه گفتمی از يك شب صحبت کرده‌ام زیرا هیچکس نشانه‌ای از او در دست نداشت. در آنجا مردم خانمی به اسم دکتر «الیزابت کومبر» متخصص در طب استوایی و طب اطفال می‌شناختند که هر روز از ساعت ده تا دوازده و سه تا پنج بیماران را در خانه خود بر فراز تپه‌ای، می‌پذیرفت. الیزابت نام حقیقی این نویسنده است و (کومبر) نام همسر دوم اوست که الیزابت پس از مرگ مارک الیوت، خیرنگار روزنامه‌تایمز، مردی که الیزابت عاشقش بود و داستان فیلم مشهور او نیز بر اساس این عشق راستین تنظیم یافته است، با او ازدواج کرد. در کتاب الیزابت که زمانی دنیا را تکان داد، هیچ نام یا موقعیت و محل ساختگی وجود نداشته و همه چیز بر اساس واقعیت و رابطه

شورین او با مارک البوت برشته تحریر در آمده است. همیشه میل داشتم با چنین زنی که با آنهمه شهامت و بیباکی و عاری از هر گونه تظاهر و روشهای مصنوعی قصه نویسی، ماجرای عاشقانه خود را شرح داده است، از نزدیک دیدار کنم. اعتراف می کنم انگیزه این ملاقات بیشتر نوعی کنجکاوی شخصی بود تا قصد يك مصاحبه جدی و حقیقی. مثلاً دوست داشتم بدانم آیا نویسنده کتاب زیباتریازشت تر از جنیفر جونز ستاره ای است که بجای او در فیلم بازی کرده است؟ صادق و صمیمی است یا تظاهر به این صفات می کند؟ زن خوشبختی است یا بدبخت؟ تصور می کردم که خواهم توانست با توجه به وضع ظاهر او و ازطرز رفتارش پی ببرم آنچه در کتابش نوشته است و اقیقت دارد یا خیر و نیز جوابی بیابم در مورد مسئله زنانی که به دنبال شهرت به جانی رسیده اند. هرگز تصور نمی کردم این دیدار ممکن است تا چه حد در مورد سایر مسائل نیز مفید واقع شود. در حقیقت بدون ملاقات با «هان سوین» هرگز موفق نمیشدم زن چینی را بشناسم. زنی که در خود چین امروز و چین دیروز، چین کمونیست و چین غیر کمونیست، شرق عقب افتاده و شرق پیشرو بسوی آزادی را جمع دارد، البته مادر «هان سوین» بلژیکی و موبور است. امانشانه ای از این مادر اروپائی در دکتر «الیزابت کومبر» منظور همان «هان سوین» است وجود ندارد. اجداد موسیاب و چشم بادامی او هر گونه نشانی از نژاد اروپائی را در او مستهک ساخته اند و او همچون يك زن چینی زندگی میکند، عشق میورزد، فکرمی کند، لباس می پوشد و عصبان می کند. او در چین متولد شده و قسمت اعظم زندگی خود را در این کشور گذرانیده است. در چین با همسر اولش که از او دختری به نام «می لینگگ» دارد ازدواج کرده و در همین کشور در رشته پزشکی فارغ التحصیل شده و اولین کتاب خود تحت عنوان مقصد

چینونکنینگ را به رشته تحریر در آورده است. او هر سال به چین باز می گردد تا هوای وطنش را تنفس کرده و به املاکش رسیدگی کند. از اینکه در چین املاکی دارد دچار تعجب شدم ولی او چنین توضیح داد: «بله، در پکن چند خانه دارم که مخارج سنگینی روی دستم می گذارد. هر بار نزد مسئول اینکار میروم و می گویم: جناب مأمور دولت، تقاضا دارم این املاک را مصادره فرمائید. او جواب میدهد. امکان ندارد. این املاک متعلق به شماست. موضوع اینست که چینی ها قبل از آنکه کمونیست یا هر چیز دیگری باشند، چینی هستند و همیشه چینی باقی خواهند ماند.» تا کسی در مقابل يك «بانگالو» سفید رنگ که صفی متشکل از زنان و کودکان در مقابل آن ایستاده بودند، متوقف شد. معلوم نیست به چه دلیل «هان سوین» را مانند بسیاری از چینی ها چاق و کوتاه قد، با چهره ای پهن و ناخوشایند و با عینک در ذهن، تصور کرده بودم. برعکس زنی بود زیبا و جوان و بمراتب جذابتر از (جنیفر جونز) مینمود. صورت لاغر و اندام کشیده ای داشت و نیز ساقهای پایش که از پشت چاک دامن تا قسمت بالای ران کاملاً هویدا بود بیش از حد زیبا بنظر میرسید. عیادت از بیماران را به پایان رسانید و باهم به گفتگو نشستیم. پیوسته صحبت میکرد و چشمانش همچون آتش شعله می کشید، دستهایش بارقصی دیوانه وار در حرکت بود و پاهایش را مرتب به اینطرف و آنطرف میزد می گفت: «تعجب می کنید، هان؟ فکر می کردید تمام چینی ها کوتاه قد و آرام هستند؟ آری چینی های «کانتون» قد کوتاه، سیه چرده و مثل مردم ناپل پرچانه اند ولی چینی های شانگهای قد بلند آرام و همچون اهالی سویس بانظم و ترتیب هستند. چینی های پکن بلند اندام، مرموز و مثل انگلیسی ها اهل رسوم و آدابند. شما داستان آسانسور را میدانید؟ برایشان تعریف می کنم، در کانتون وقتی مردم قصد سوار شدن در آسانسور

را دارند همه به هم تنه میزنند و آسانسور مثل يك جعبه ساردين پر ميشود و حرکت می کند. در شانگهای مردم هنگام سوار شدن در آسانسور به صف می ایستند و آسانسور با همان ظرفیت اصلی خود به حرکت در می آید. در پکن مردم قبل از سوار شدن بهم تعارف می کنند و آنقدر «اول شما بفرمائید، خواهش می کنم» را ادامه میدهند تا آسانسور خالی حرکت کند. منم اهل پکن هستم و آسانسوری که قصد سوار شدن در آن دارم همیشه خالی به راه می افتد.»

در این لحظه چشمان «هان سوین» را پرده ای از غم فرا گرفت، و دستها و پاهایش از حرکت باز ایستاد شاید منظورش بدیاری او در زمینه زندگی عاطفیش بود و ژنرال تانگ همسراولش که در جنگ کشته شده بود، به مارک تواین که در کره به هلاکت رسیده بود و به لئونارد کورنر که از او جدا شده بود، اشاره میکرد؟ بنابراین برایش مهم نبود که «هائین سوین» مشهور، زیبا و ثروتمند باشد؟ به کلبه ای که کمی پائین تر در دست ساختمان بود اشاره کرد و گفت: «بدین ترتیب خانه جدید من نیز بدون آسانسور خواهد بود. وقتی مارک زنده بود، قصد داشتیم در پکن اقامت گزینیم. او میخواست نمایندگی تایمز در چین شود و منم خیال داشتم در بیمارستان مشغول کار شوم. حالا که مارک دیگر زنده نیست، ترجیح میدهم در مالزی بسر برم. از سنگاپور خوشم می آید. مارک هم سنگاپور را دوست داشت، ببینم کتاب مرا راجع به عشق من و مارک خوانده اید؟»

— البته. شما خودتان فیلمی را که بر اساس کتابتان تهیه شده دیده اید؟

«خیر، دلم نمیخواهد این فیلم را ببینم. آن فیلم به من ارتباطی ندارد، وقتی موضوع آنرا از من خریدند، برای تهیه سناریو مرا به هالیوود دعوت کردند. به آنجا رفتم. بعدها هم برای سناریوی کتابهای دیگرم

نیز از من دعوت کردند ولی من به هالیوود نمی روم. من برای هالیوود کتاب نمی نویسم. به خاطر شهرت هم نویسنده نمی کنم. برای خودم به نویسنده می پردازم. به هنگام نوشتن کمتر احساس افسردگی می کنم. چنانچه هنگام درمان بیماران حس آرامش و رضایت قلبم را فرامیگیرد. بخود می گویم: بین تو و آن سوین نوعی همان زناهی هستی که پاهای خود را محکم بایاند می بستند تا کوچک باقی بماند و سواد خواندن و نوشتن نداشتند ولی تو حالا کتاب می نویسی و بیماران را درمان می کنی. تو يك زن واقعی چینی هستی.» ناگهان از جای جست و خطاب به من گفت: «شما میخواهید درباره زنان چینی مطلب بنویسید، درست است؟»

— بله، همین طور است.

«و شما اجازه ورود به چین سرخ را نداده اند، درست است؟»

— خیر، چنین اجازه ای به من نداده اند.

«ولی به هنگ کنگ که خواهید رفت؟»

— بله، به هنگ کنگ خواهم رفت.

«پس خواهش می کنم عاری از هر گونه پیش داوری مطالبتان را بنویسید در هنگ کنگ به سخنان ملیون گوش ندهید. آنان اطلاعی از آنچه در آن سوی مرزها می گذرد ندارند. من برعکس از وضع چین اطلاع دارم و به شما می گویم که تغییر و تحول زن چینی بیشتر شبیه به يك معجزه است و کمونیسم تأثیری در این معجزه نداشته است.»

شروع به قدم زدن کرد. بنظر میرسد بدنبال کلمات مناسب میگردد. متوجه من شد و دوباره مرا مخاطب قرار داد. گفت: «فکر کنید در سال ۱۹۴۱ در شانگهای زمانیکه شغل پزشکی داشتم، شاهد کشته شدن دختری به گناه باکره نبودن به دست پدر و مادرش بودم. دخترک باکره بود. او را معاینه کرده بودم و در این خصوص یقین داشتم ولی دیگر فایده ای نداشت

این مطلب را تأیید کنم. دخترک را مانند يك سگ‌هار باضربه‌های سنگ کشتند. حتی تحت تعقیب هم قرار ننگرفتنند. در سال ۱۹۴۵ فقط در شانگهای ۸۰۰ کوی بدنام وجود داشت که در آن چهل و شش هزار فاحشه دوازده تا چهل ساله بسر میبردند. اغلب آنان در ازای يك کیسه برنج توسط والدینشان فروخته شده بودند. اینکار هیچگونه مجازاتی نداشت. بنظر آورید در سال ۱۹۴۷ وقتی همسر اولم را از دست دادم والدینم میل داشتند آنقدر گرسنگی بکشم تا به کام مرگ فروروم. این يك رسم قدیمی چینی است. می گفتند که قبرزیبائی برایم درست خواهند کرد و روی آن خواهند نوشت: «آرامگاه ابدی همسر وفادار». وقتی در جوابشان می گفتم که مقبره نمیخواهم و دختری دارم که به خاطر او به زندگی ادامه خواهم داد، عصبانی میشدند. حالا دیگر چنین وقایعی در چین روی نمیدهد. محله‌های بدنام را از بین برده‌اند و زمانی که در درون آن زندانی بودند، حالا خواندن و نوشتن می آموزند و تشکیل خانواده میدهند. يك مرد چینی که بایک فاحشه سابق ازدواج می کند، مرد کاملاً محترمی به حساب می آید و مردم او را فرزند خلف ملت لقب میدهند. قانون دیگری تعدد زوجات را ممنوع و برتری مرد را لغو کرده و حقوق زن و مرد را یکسان شناخته است. قانون دیگری زنده بگور کردن نوزادان دختر را که در قدیم مرسوم بود، مردود شناخته و زنان اکنون میتوانند به تمام حرفه‌های مردانه بپردازند. من میدانم که مردم انتظار چنین سخنانی را از جانب من ندارند و به من اتهام کمونیست بودن می بندند. ولی من کمونیست نیستم. گذشته از این من کاتولیک هستم و به کلیسا میروم. واقعیت اینست که من پزشک و به عنوان يك پزشک فقط حقایق را می بینم بیشتر با چاقوی جراحی شباهت دارم که دردمی آورد ولی در مان می کند. شنیدن صحبت های این زن درباره موضوعاتی که انسان چندان

اطلاعی راجع به آن ندارد و به خاطر حماقت اربابان کاغذبازی نتوانسته بودم شخصاً از نزدیک شاهد آن باشم، برایم لذت بخش بود. بدین خاطر چندین بار به خانه او برفراز تپه باز گشتم و هر بار «هان سوین» اطلاعاتی در اختیارم میگذاشت که به میزان زیادی در تهیه و نگارش این فصل سودمند واقع شد. ظهر، هنگامیکه عیادت از بیماران را به پایان رسانیده بود به سراغش می رفتم و تا شب آنجا میماندم. او سخن میگفت و من گوش میدادم (دوئیلیو) عکسهایش را می گرفت و بعد محو تماشای «هان سوین» میشد. و با آنکه بعداً چندان با صحبت های شورانگیز سوین هاین موافق نبودم، زیرا او قبل از آنکه کمونیست یا ضد کمونیست و یا کاتولیک باشد مانند همه چینی ها چینی بود، آن بعد از ظهرها به درد آن خورد که بدون پیش-داوریهای سیاسی بتوانم درباره آنچه در هنگ کنگ دیده بدارم کرده‌ام، قضاوت صحیح کنم و بنابراین هنگام ترك او چنین احساس میکردم که بیشتر از يك دوست جدامی شوم تا از بکزن بزرگ.

دست آخر هاین سوین چنین گفت:

«توصیه ای برایت دارم. در خود هنگ کنگ نمان. بطرف مرز برو.»

— بسیار خوب، این توصیه را به کار خواهم بست.

«و وقتی خواستی مطالبت را بنویسی به یاد سخنان من باش.»

— بسیار خوب، سخنان شما را به خاطر خواهم آورد. کوچکترین

شبهاتی به جینیفر جونز نداشتم. حتی زمانی که در فرودگاه دستمالش را

تکان میداد. هو ایما به پرواز در آمد و پس از سه ساعت و نیم پرواز بر روی

آبهای هنگ کنگ رسیدیم. شهر همچون يك تابلوی گلدوزی چینی

زیبا می نمود. هو ایما در شبه جزیره «کولون» فرود آمد. هنگ کنگ

حقیقی در جزیره (ویکتوریا) قرار دارد که از طریق «فری بوت» به آن

رفت و آمد می کنند. ولی ما ترجیح دادیم در همان هتل که «هان سوین»

در آن با مارک زندگی کسره و سپس کتاب خود را در آن محل به رشته تحریر آورده بود، اقامت گزینیم. این هتل در «کالون» واقع بود. شب ورودمان به هنگ کنگ به منزل یک بانوی ثروتمند چینی که ضیافتی به افتخار میس (هنگ کنگ) ترتیب داده بود، دعوت شدیم. آنشب شام چینی صرف کردیم. از میان غذاهای چینی تنها از خوراک مغز میمون، چشم پوشیدیم. این خوراکی است که تهیه آن در هنگ کنگ بسیار مشکل است، زیرا باید از مغز میمونی تهیه شود که اجازه دهد در حالیکه هنوز نفس می کشد، مغزش را متلاشی کنند! سوای این شانس بزرگی که نصیبمان شد، هر آنچه را که خوردنی بود آنشب به خوردمان دادند: پنج نوع ماهی، چهل نوع گوشت خوک، ۶ نوع خوراک مرغ، گوشت مرغابی بی استخوان و بعد به شکل مجسمه که روی آنرا رنگ سرخ زده بودند، میگو، قارچ دریائی، اسپاگتی سرخ شده، تخم مرغ بخته سیاه رنگ که آنرا حداقل مدت صد روز در آهک میخوابانند تا داخل آن سیاه و قسمت های خارجی آن سبز رنگ شود و بوی پتیر فاسد بدهد.

هر کس که از خوردن خوراکی امتناع می کرد، مرتکب بی نزاکتی شدید در مقابل میزبان میشد و میزبان آنچنان گرم و سخاوتمند بود که هر بار در برابر غذائی دچار شک و تردید میشدیم، خودش به کنارمان می آمد و لقمه غذا را در دهانمان می گذاشت. در اثنای صرف غذا، شراب برنج را در گیلساهای نقره تعارف می کردند ولی قبل از نوشیدن آن باید منتظر می ماندیم یکی از حاضران از جای برخیزد و به افتخار یکی از میهمانان سخنرانی کند. سخنرانی تقریباً دراز بود و نام اعضای خانواده میهمان تاجد پدر بزرگ برده شده و خصائص اخلاقی بارز آنان مورد ستایش قرار میگرفت: با توجه به این سخنرانیها معلوم شد که اعضای

خانواده و اجداد هیچ يك از میهمانانی که بر سر آن میز نشسته بودند، بی پدر و مادر و یا پدر سوخته نبوده اند! گیلساهای کوچک بود و شراب داخل آن بمحض اینکه به دهان میرسید، تمام میشد. این امر در درسزایای ایجاد میکرد زیرا هر بار که گیلاس را بر لب می بردیم، بلافاصله یکی دیگر از میهمانان بلند میشد و در باره اجداد مرحوم نقر بعدی داد سخن میداد. شام ساعت ۷ شب شروع شده و يك بعد از نیمه شب هنوز به پایان نرسیده بود: باید برای حسن ختام نوعی سوپ مرغ که در واقع به جای قهوه در غذای اروپائیان است میخوردیم و از آن مهلکه جان سالم بدر می بردیم. چهره دو نلیپو سرخ شده بود چشمانش بی فروغ بود و برخلاف معمول کوچکترین توجهی به میس هنگ کنگ که مانند تمام ملکه های زیبائی بسیار زیبا ولی بسیار احمق بود، نشان نمیداد. من دچار وحشت شده بودم که مبدا دیگران متوجه کار من شوند: بشقاب غذایم را با بشقاب خالی بغل دستی که کاملاً مست بود عوض میکردم. سایر خانها به راحتی غذاها را می بلعیدند. زنان ثروتمندی بودند که اکثرشان از پکن یا شانگهای فرار کرده و لباسهای دوخت نرم و پارسی به تن داشتند و بهر حال آن گروه از زنان چینی نبودند که من قصد ملاقاتشان را داشتم. بدین ترتیب پس از صرف سوپ مرغ سرد شد پدر ابهانه کردم و به هتل برگشتم و در آنجا ساعت حرکت قطارها را بسوی مرز «لواو» و «شو چون» جویا شدم.

* * *

زنان چینی چگونه زنانی هستند؟ من آنها را از منطقه کوچکی که پرازمزارع و برنجزارهای سرسبز است و در رزچین سرخ و دست نیافتنی قرار دارد، تجزیه و تحلیل می کنم. پرچم انگلیس، بعنوان آخرین

آلودگی غرب در آسیا، بر فراز هنگ کنگ در اهتراز است. در شصت کیلومتر از مرز بین دو چین، خط آهن کشیده شده است. در ایستگاه انگلیسی «لواو» ریل هائی که زمانی مستقیماً ناآشنانگهای کشیده میشد، بدون استفاده شده است و بانصد متر آن طرف تر هم در ایستگاه چینی «شو چون» ریل هائی که زمانی تاهنگ کنگ ادامه پیدامی کرد، قطع میشود. مابین دو ایستگاه، همانجائی که چین و انگلیس متوقف میشوند، رودخانه ای جریان دارد به نام «شام چان»: در این رودخانه، همراه با آبهای زرد رنگ، تنفر انسانی نیز جاری است. روی این رودخانه پلی زده اند. زنانی که از هنگ کنگ به چین سرخ میروند و زنانی که از چین سرخ برای دیدار خانواده اشان به هنگ کنگ می آیند از این پل باید عبور کنند. مردان معدودی نیز از آن میگذرند. این مردان اعم از اینکه کمونیست یا غیر کمونیست باشند، بانارضایتی وانزجار از روی این پل می گذرند. اغلب اجازه عبور به دست نمی آورند و با اصلاً از چنین کاری وحشت دارند. زنان برعکس براحتی از روی آن عبور و مرور می کنند. بین ماه ژانویه و فوریه، یعنی زمان جشن سال نو چینی، بر روی پل دو صف دراز از زنانی که با قدمهای تند و ریز در دو جهت معکوس حرکت می کنند تشکیل میشود. آنان مادران و یا خواهران یا معشوقه هائی هستند که از کشور خود به کشور آن طرف مرز میروند و ورقه ای در دست دارند که بازگشتشان را به نقطه مبدأ تضمین می کند.

این زنان از هر نظر بایکدیگر فرق دارند، به خصوص اگر در نظر آوریم تنفر شدید متقابل آنان نسبت بیکدیگر است که باعث قطع شدن ریل های قطار در این طرف و آن طرف مرزها شده است. زنان هنگ کنگی جزء جذباترین زنان آسیائی بشمار میروند، اغلب موهای سرشان آرایش شده و ناخن هایشان را لاک زده اند، کفش پاشنه بلند به پامی کنند و سبکی ترین

لباس موجود، یعنی «چه اونگ سام» که به تن می چسبد و دو جاک در طرفین دامن باها را تا قسمت رانها در معرض دید میگذارد، بر تن می کنند. زنان چین سرخ نسبت به سایر زنان آسیائی جذابت ناچیزی دارند ولی از این لحاظ کمترین تأسفی به دل راه نمیدهند: در یکی از کنگره های مربوط به زنان چین، رئیس یکی از سازمانهای زنان پشت بلند گرفته و فریاد می کشد: «زننده باد زنان چینی! همان زنان لاغر اندام و ظریفی که به عقیده انفلایون نبل و زیبا بودند، امروز بزشتی گرائیده ولی در عوض کار می کنند.» جمعیت نیز در جواب این گفته چنین فریاد بر آورد: «زننده باد زن چینی! آنچه دیروز زشت مینمود، امروز زیباست و آنچه دیروز زیبا بود امروز زشت است.» زنان هنگ کنگی هنوز از قوانین «کنفوسیوس» پیروی می کنند. کسی که می گوید ازوالدین شوهرش اطاعت نکند و یا نازا و حسود پر حرف باشد، شوهرش می تواند او را طلاق دهد و مرد هر چند همسر که بخواهد می تواند اختیار کند. در حالیکه زنان چین سرخ تابع قوانین جدید هستند که چنین مقرر میدارد: «زن و مرد باید منحصرأ یک همسر بیشتر اختیار نکنند، و یکدیگر را متقابلاً دوست داشته و از هم حمایت کنند تا به کمک هم جامعه جدیدی بسازند.» گذشته از این زنان این منطقه می توانند نام خانوادگی خود را حفظ کنند و کودکان در چین سرخ می توانند از نام خانوادگی مادر و پدرشان توأماً استفاده کنند، یا پسرها از اسم پدر و دختران اسم مادر را دارا باشند و بالاخره زنان هنگ کنگی پیرو «سانگشی لینگ» و همسر «چیانگ کای شک» هستند در حالیکه زنان چین سرخ مرید «سانگ چینگ لینگ» میباشند که بمنزله دست راست «مائو تسه تونگ» بشمار میرفت. این دوزن خواهرند. اما اگر شما بتوانید خالی از هر گونه تنفری که در آبهای رودخانه «شام چان» جریان دارد، به زنان چین سرخ و زنان هنگ کنگ بنگرید متوجه میشوید که

چندان تفاوتی بایکدیگر ندارند. مثلاً نحوه‌ای که بچه‌ها را با پارچه‌ای به پشت خود می‌بندند یا طرز راه رفتنشان که به نظر میرسد هر گسز عجله ندارند و حال تسلیم آمیزشان که بدون هیچ تعرضی هر گونه خشنگی غیر انسانی را نیز تحمل می‌کنند در هر دو طبقه از زنان یکسان است و نیز امتناعی که بهنگام برخورد به بیگانگان از خود نشان میدهند و چگونگی پلک‌ها که به حالت نیمه بسته است در هر دو دسته چندان تفاوتی باهم ندارند. آنان در پلک جنبه دیگر نیز باهم یکسان هستند: شکل یقه لباسشان که گرد و بلند و بسیار شقوق است و فاصله بین قسمت تحتانی گلو تا زیر گوشها را محکم در بر می‌گیرد. یقه‌ای که مجبورشان می‌کند سرشان را به حالتی که همواره حاکی از غرور است، بالا نگاه دارند. هیچ زنی در آسیا یا جهان، سوای زن چینی، از یقه‌ای این چنین بلند و سفت و پر غرور، استفاده نمیکند. زنان چینی در سال ۱۹۱۱، زمانی که بر علیه رسم و حشیانه باند پیچی کردن باها علم طغیان برافراشتند، استفاده از این شکل یقه را آغاز کردند. گفتمی راه رفتن با پاهای باند پیچی نشده باعث میشود که سرشان را بالا نگاه دارند و مستقیم به جلو نگاه کنند.

کمونست‌ها مدعی هستند که زنان آنان از زمان پیروزی مائوتسه تونگ، عوض شده‌اند. البته تغییر و تحول آنان در سالهای اخیر انکارناپذیر است ولی این تحول ربطی به مائوتسه تونگ ندارد، بلکه همانطور که «هان سوین» عقیده داشت، این تحولات سالها قبل از انقلاب مائو به وقوع پیوسته است. یعنی زمانی که زنان چینی خود را از قید عجیب ترین رسمی که در تمدن انسان بدست مردان به وجود آمده بود، یعنی پاهای باند پیچی شده رهانیدند. نمیتوان چینی‌های امروز را درک کرد مگر آنکه هر گونه بحثی درباره آنان با موضوع پاهای باند پیچی شده شروع شود، رسمی که هنوز هم نمونه‌هایش در چین سرخ و هنگ کنگ دیده میشود.

جانکاهترین رنج و همدردی من در این سفر، متوجه زنان مسلمانی که خود را زیر چادر زندانی میکردند یا زنان هندی که بسرروی جسد همسرشان خود را به آتش میکشیدند، نبود بلکه شدیدترین بهت و تأثر را زمانی احساس کردم که به یک پیره زن چینی، در مرز بین دو چین، برخورددم.

در مرز، چیز جالبی برای دیدن، سوای رفت و آمد زنانی که مرتباً از روی پل رفت و آمد می‌کنند و شباهت عجیبی به یکدیگر دارند، وجود ندارد. بدین جهت تصمیم گرفتم که سوار ترن شوم و به هنگ کنگ برگردم. در مقابل من زن مسن و لاغر اندامی نشسته بود که شلواری سیاه رنگ ابریشمین و نیم تنه گشاد سفیدی در برداشت و صورتش همچون کاغذ زوروقی که به مصرف بستن بسته‌ای رسیده باشد، پر از چین و چروک بود. از آنجائیکه بی حرکت نشسته و شلواری تمام قسمت زیرین اندام او را پوشانیده بود، در وهله اول متوجه پاهایش که به طرز عجیب و باور نکردنی کوچک بود نشدم. زمانی متوجه این امر شدم که از جایش بلند شد تا به طرف روشویی رود و من با کمال تعجب مشاهده کردم که به جای آنکه راه برود، می‌پرد! درست مثل پرنده‌گانی که روی بالکن خانه شما می‌آیند تا دانه برچینند. با پاهای جفت و زانوان و شانه‌های سخت و صاف به جلو می‌پرید. بنظر میرسید بدنش تنها وقتی در فاصله دوسه سانتیمتری زمین قرار می‌گیرد، از تعادل برخوردار است. زیرا بمحض اینکه پاهایش مجدداً به زمین میرسید، بدنش به جلو و عقب منحرف میشد، تعادلش را از دست میداد و برای آنکه به زمین نیفتد، دستش را به جایی تکیه میداد. در نتیجه بسیار کند به جلو می‌رفت، پس از چند پرش کوتاه می‌ایستاد، دستش را به جایی می‌گرفت و نفس تازه می‌کرد. حرکت ترن، تلاش او را مشکل‌تر و غیر انسانی‌تر جلوه

میداد و هر دم چهره اش بیشتر در هم فرو میرفت. تقریباً ده دقیقه طول کشید تا به روشنی برسد و ده دقیقه دیگر برای اینکه به جایش برگردد، به مقابل من که رسیده با ترشروئی خود را روی صندلی انداخت، گفنی با این حرکت قصد دارد از هر گونه گفتگویی با من خودداری کند.

من خوب میدانم کسی که از آنسوی پل «شامچان» می آید و ورقه ای سفید با اجازه بازگشت در دست دارد، مایل نیست با غریبه ها به صحبت بنشیند. در نتیجه حتی سعی نکردم توسط مترجم باب صحبت را با او باز کنم و چنین وانمود کردم که از پنجره محو تماشای دخترانی هستم که در برنجزارها کار می کنند. و تا زانو در آب فرو رفته اند. اما هر چند وقت یکبار نگاهم متوجه پاهای سه گوش زن میشد و طی یکی از همین نگاههای سریع بود که پیره زن از امتناع خود دست کشید و خطاب به مترجم من گفت «خانم تا به حال چنین پاهائی ندیده است، هان؟» آنوقت از مترجم سؤال کرده بود من چه کسی هستم از کجا آمده ام و چکار دارم؟ سپس به معرفی خود پرداخته و توضیح داده بود که شصت و هفت سال دارد. مقیم کانتون است و برای دیدار فرزندش به هنگ کنگ می رود. آنچه را که این زن برایم حکایت کرد و بدون کوچکترین تغییری، سرایتان شرح میدهم. پیره زن چنین می گفت: «در دوره من، طول پاهای زنان نباید از نه سانتیمتر تجاوز می کرد. البته پاهای من کمی بزرگتر هستند زیرا چهل سال است که دیگر آنها را باندپیچی نمی کنم. در پنج سالگی با استفاده از باندهای پارچه ای به عرض یکونیم سانتیمتر و طول دومتر، شروع به بستن پاها می کردیم. به این علت، این کار را در پنج سالگی شروع می کردیم که در این سن وسال استخوانها نرم و انعطاف پذیر هستند. تمام انگشتان پا سواى انگشت شست را محکم با باند می پیچیدیم و هر روز فشار باند را

بیشتر می کردیم تا بحدی که استخوانها دچار شکستگی نشده و انگشتان کاملاً زیر کف پا خم شوند. تا زمانی که استخوانها به حالت جدید عادت نمی کردند باید در بستر میماندیم و در دورانج زیادی را تحمل می کردیم. یکشب آنقدر درد آزارم داد که نصف شب تمام باندها را باز کردم ولی آنچنان کتک مفصلی از مادرم خوردم که دیگر هرگز به فکر باز کردن باندها نیفتم. مادرم می گفت دخترانی که پاهائی بزرگتر از نه سانت دارند، شوهر پیدا نمی کنند و فقط دهاتپها و کلفتها پاهای بزرگ دارند. در حقیقت هم همین طور بود و مردی از طبقه بالا که قصد ازدواج با زنی از همین طبقه را داشت، اولین سئوالی که درباره او مطرح می کرد این بود که «پاهای دختر چند سانتیمتر است؟» و اگر طول پاها بیش از اندازه بود ازدواج سر نمی گرفت. بهر عنوان من پانزده سال تمام شب و روز پاهایم را بستم و بدین سان تمام بدنم منهای پاهایم رشد کردند. پاهایم روز به روز کوچکتر میشدند و مادرم همیشه کفشهای تنگ تری برایم میخرید یا مجبور میشد در داخل کفشهای کهنه ام پنبه بگذارد. ضرب المثلی در چین هست که میگوید: «یک سطل اشگ دیدگان درازای یک جفت پای بسته» ولی من بیشتر از یک سطل اشگ ریختم، چون مادرم به جز پاها، سینه هایم را هم می بست. و می گفت اندام زیبا نباید پستی و بلندی داشته باشد. سینه باید صاف و نامرئی باشد. اینکار هم درد و رنج زیادی به همراه داشت.

از اینکه تا این حد تعجب مرا برانگیخته است، خوشحال شد و در حالیکه دستها را بر هم میکوفت چنین ادامه داد: «حالا زمانه فرق کرده است و دخترها می توانند در مقابل پسرها زور بگویند. در دوره من هیچ فاجعه ای شدیدتر از دختر متولد شدن نبود. وقتی در خانواده ای دختری به دنیا می آمد، خانواده عزادار میشد و دختر به زودی پادمی گرفت که

چطور از پدر و برادران اطاعت کند. و وقتی دختر شوهر می کرد می آموخت که چگونه فرمان شوهر و والدین او را انجام دهد. زن شوهرش را فقط به هنگام اجرای مراسم عقد می شناخت و اغلب شوهر بمراتب جوانتر از زن بود. خواهر من در هیجده سالگی بایک پسر هفت ساله ازدواج کرد. از او همچون مادری مراقبت می کرد تا پسر بزرگ شده و او را باردار کند. اما پسر در دوازده سالگی از دنیا رفت و بدین ترتیب خواهرم بیوه ای شد بدون آنکه هرگز زن و مادر شده باشد.

طبیعتاً يك زن بیوه نمی توانست مجدداً ازدواج کند و اطرافیان از او انتظار داشتند که خود را از فرط گرسنگی به کشتن دهد تا بردوش خانواده خود سنگینی نکند. بعضی ها تن به مرگ میدادند، زیرا تنها از این طریق بود که اهمیتی پیدامی کردند. زیرا خانواده آنها مراسم تشییع جنازه مجللی برایشان ترتیب داده و بعد طاق نصرتی به پامیکردند که روی آنها نوشته شده بود: «برای همسر وفادار». زنانی که در جوانی بیوه نمی شدند آرزو داشتند که هر چه زودتر پیر شوند؛ زنان به هنگام پیری کسب اهمیت کرده و مورد احترام قرار می گرفتند. البته برای اینکه زنی در پیری اهمیت پیدا کند، لازم بود همسر اول باشد. مادر من همسر اول بود و زمانی که پیر شد همه او را (لائوتای تای) صدا زدند که به معنای «مادر نامدار خانواده» است. فرزندان سایر زنان نیز به او تعلق پیدامی کردند. وقتی او از اتاقش خارج میشد فرزندان دختر و پسر، عروسها و نوهها همه به خط ایستاده و به او تعظیم می کردند و او از جانب همه و برای همه تعظیم می گرفت. ولی حالا همه چیز فرق کرده است.

قطار به ایستگاه «کالون» رسیده بود و در چشمان زن چینی نیز سایه ای از بی توجهی و فاصله گرفتن دیده میشد. تقریباً میخواست به من بفهماند که صحبت بین ماد و نفر و نیز دوستی کواها همان به پایان رسیده است.

وقتی فرزندش را از پشت شیشه دید از جای برخاست و در حالی که همچون پرند روی زمین می پرید، از من دور شد بدون آنکه حتی با اشاره ای از من خدا حافظی کند. در عوض روزنامه اش را برایم برجای گذاشت و خیلی دلم میخواست بدانم، آیا انگیزه اینکار فراموشی بوده است یا مخصوصاً قصد داشته است که من روزنامه را بخوانم. زیرا روزنامه ای تبلیغاتی بود؛ از آن قبیل روزنامه هائی که کمونیست ها با این انگیزه که در رسیدن به مقاصد کمکشان کند، منتشر می کنند و غیر کمونیست ها عقیده دارند که فقط باعث به خنده آوردن خواننده میشود. تیترو روزنامه «زنان چین» بود و حاوی داستان جالبی بود. مترجم از من پرسید آیا میل دارم داستان را برایم ترجمه کند؟

در حالی که به طرف «فری بوت» پیش میرفتیم به او جواب مثبت دادم. داستان مربوط به يك زن چینی امروزی به نام «هس یوینگگ» بود که شوهرش «کویینگگ چن» دو سال پیش برای تحصیل به روسیه رفته بود. به هنگام عزیمت زن به مرد گفته بود: «دو سال مدت نسبتاً زیادی است و من زن بیسواد و بدبختی هستم. آیا وقتی از روسیه برگردی باز مرا خواهی خواست؟» و مرد جواب داده بود: «خواهیم دید. در این مدت تو هم درس بخوان.» بدین سان زن شروع به تحصیل کرده و بزودی سرپرست کمیته کارهای ساختمانی و سپس سرپرست قسمت مهمی از یک کارخانه شده بود. وقتی شوهرش «کویینگگ چن» همچنان علاقمند و وفادار به زن خود از روسیه به چین باز می گردد از همسرش سؤال می کند «راستی چه میشد اگر من در این مدت تو را فراموش می کردم؟» و زن جواب میدهد: «شلیک خنده را سرمیدادم زیرا در دنیای امروزی چیزهای بمراتب مهم تری از تو وجود دارد.» دست آخر «کویینگگ چن» چنین می گوید: «بیچاره من. حالا این توهستی که مرا قدیمی میدانم و میخواهی از شر

من راحت شوی؟»

مترجم داستان را هنگامیکه سوار بر «فری بوت» بودیم، برایم ترجمه کرد. همسفران ما اکثراً زنانی بودند که «چه اونگ سام» به تن داشتند و چاک لباسشان تا قسمت فوقانی رانها باز بود به طوری که لبه شورتشان نیز در معرض تماشا قرار می گرفت. من به داستان روزنامه و «هس یوینگگ» می اندیشیدم و بنظر غیر ممکن می رسید که این زنان دختران همان زنانی باشند که آن خانم مسن چینی باپاهای کوچک و پرنده مانندش، برایم توصیف کرده بود. دنیای گذشته آن زنان کوچکترین شباهت و پیوندی با دنیای «هس یوینگگ» نداشت و اثری از سطل های پراز اشک دیدگان در آن مشاهده نمی شد. زنان چینی که سینه بندهای لاستیکی بر تن داشتند، به داستان زنانی که مجبور بودند به سینه های خود باند بسته و برجستگی بدن خود را از بین ببرند، می خندیدند: کار سازنده سینه بندهای لاستیکی، در هنگ کنگ سخت بالا گرفته بود و این مد به تدریج در پکن و شانگهای نیز رواج می یافت. در این شهرها مانند نیویورک یا استکهلم شوهران خریدخانه را انجام می دهند و بشقاب های کثیف را می شویند. در این جهان پر رونق سینه بندهای پلاستیکی تعدد زوجات معنی و مفهومی نداشت لکن در هنگ کنگ، شهری که سنتها در آن دیر از بین می رود، چند همسری هنوز دیده می شد، ولی تنها زنان مسن تر به چنین موقعیتی تن میدادند. زنان میانه سال همگی از شوهر چندزنه خود طلاق گرفته بودند. یکی از این زنان، که از شهرت نیز برخوردار بود، از تجربیات خود استفاده کرده و در هنگ کنگ آموزشگاهی باز کرده و در آن به خانمها می آموخت «چگونه شوهر خود را تنها برای خود نگاه دارند، در این جلسات درس، طسوق مختلف عشق ورزی به معنای واقعی کلمه «آموزش» داده می شد. مدرسه که از اعتبار خاصی برخوردار بود، دارای

کلاس درس و میز و نیمکت بود. خانم معلم پشت میز تحریر می نشست و در مواقع ضروری روی تخته نقاشی می کرد و نام اعضای حساس بدن را به آزادی بر زبان می آورد. شاگردان ساکت و منظم روی نیمکت های خود می نشستند و گوش میدادند و سابقه نداشت که صورت یکی از آنان از شرم سرخ شود. آیا این نیز عکس العمل تندی در مقابل گذشته همانند واکنش «هس یوینگگ» کمونیست در برابر وضعیت گذشته خود نبود؟
خطاب به مترجم چنین گفتم: «میل دارم با زنی مثل «هس یوینگگ» آشنا شوم. در هنگ کنگ زنان کمونیست وجود ندارند؟»
جواب داد:

«البته، میتوان چنین زنانی را در کتابخانه های کمونیستی یا ادارات روزنامه های کمونیستی پیدا کرد.»

«فری بوت» به جزیره ویکتوریا رسیده بود. از کشتی پیاده شدیم و تعدادی زیادی چینی را ملاحظه کردیم که التماس می کردند سوار درشگاه آنان که «ریشو» خوانده میشود شویم. «ریشو» درشگاه ای است که به جای اسب، انسان آنرا بچلو می کشد و هنگ کنگ تقریباً تنها شهری است که هنوز در آن چنین درشگاه هائی وجود دارد. در چین کمونیست تمام «ریشو»ها را از بین برده اند و در ژاپن استفاده از آن به جز در برخی از دهات، مرسوم نیست. در سنگاپور فقط چند نمونه از آنرا برای استفاده توریست هائی که قصد تفریح دارند، باقی گذاشته اند. در پاکستان درشگاه را مردی میکشد که خود سوار بر دو چرخه است. ولی دستوری صادر شده است که به موجب آن بکار بردن دو چرخه ها ممنوع و به جای آن از موتور استفاده کنند. برعکس در هنگ کنگ مردان گاری به دست در کنار خیابانها همچون اسب های درشگاه به خط می ایستند و اسب هائی که قلب و بدنی انسانی دارند باپاهای برهنه، چشمهائی پراز

رنج و نیمه لخت، مسافران را به اینطرف و آنطرف می کشند. مسافران اروپائی دوست دارند از این اسبهای که قلب و بدن انسانی دارند، سواری بگیرند و به ریش کسی هم که بانگاه کردن به پشت لخت و پراز عرق آنها احساس غم و ترحم کند، بخندند. من شخصاً دوست نداشتم سوار گاری آنان شوم. یکبار در کراچی سوار درشگه ای که مرد دوچرخه سواری آنرا می کشید شدم و چند دقیقه بعد با ناراحتی از آن پائین آمدم. پیاده به طرف فروشگاه بزرگ «چایناستور» که در آن اجناس وارداتی از چین سرخ به قیمت بسیار ارزان به فروش میرسد، بر راه افتادیم. فروشندگان این فروشگاه حتماً باید عضو حزب کمونیست باشند و یا اکثر آفروشندگان را دخترانی تشکیل میدهند که از پکن یا شانگهای به هنگ کنگ آمده اند تا تمرین زبان انگلیسی کنند. در حلقه اول لباسهای سبک اروپائی آنان که ندرتاً در هنگ کنگ دیده میشد، جلب توجهم را کرد و بعد حالت و قیافه جدی آنان که شباهت زیادی به دختران تارک دنیا داشت موجب شگفتی ام شد. هیچکدام آرایشی به چهره نداشتند، اکثراً عینک به چشم زده بودند و حرکاتشان طوری بود که آدمی را مجبور می کرد فاصله خود را با آنان حفظ کند. وقتی میخواستند به من پارچه ابریشمی یا کاغذ و پاکت بفروشدند، مثل بلبل حرف میزدند و لسی وقتی از آنها سؤال می کردم: «از زندگی در هنگ کنگ خوشتان می آید؟» با چگونه زبان انگلیسی را به این خوبی یاد گرفته اید؟» بالجای لبها را بهم میدوختند. درست مثل آن بود که با لشگری از کروالها طرف هستم. ناچار فروشگاه را ترک کردم و راهی کتابخانه کمونیستی شهر شدم تا به بهانه جدی تر زنان کمونیست چینی را از نزدیک مورد مطالعه قرار دهم. در روزنامه «تایم» خوانده بودم خانم شوهرداری که بقیه پکن است نامه ای به هفته نامه «زنان چین» نوشته و پرسیده بود: «شوهر من تمایلات ضد

انقلابی دارد. و اغلب از حزب و مائوتسه تونگ معظم، انتقاد می کند. آیا باید او را تحت اختیار مقامات مربوطه بگذارم؟ ما سالیان دراز است که ازدواج کرده ایم و او همیشه رفتار خوبی با من داشته است.» مدیر مجله در جواب این زن نوشته بود: «در یک کشور سوسیالیستی، عشق بین زن و شوهر بستگی به کوشش و شوق و ذوق آنان برای تحکیم مبانی سوسیالیسم دارد. اگر خواننده ما از شوهر خود شکایت نکند، به خودش و آرامش خانوادگی اش لطمه شدیدی وارد می آورد.»

به کتابخانه که رسیدیم از دخترک پشت پیشخوان که جوان و زیبا و تقریباً هیجده ساله به نظر میرسید خواهش کردم مجله «زنان چین» را در اختیارم بگذارد. به او توضیح دادم که شماره مورد نظر من از شماره های قدیمی است. پرسیدم آیا شماره های قبلی را هم نگاهداری می کنند یا خیر؟

جواب داد:

«به دنبال چه میگردید؟»

«یک خبر، میل دارم این خبر را کنترل کنم.»

«چه خبری؟»

در واقع یک خبر نیست بلکه نامه زنی از پکن است که از مدیر مجله زنان چین نظرخواهی کرده است.

روزنامه تایم رانشان داده و خواستم ستون مورد بحث را بخواند. دخترک با همان قیافه خشک و جدی خبر را خواند و روزنامه را به من پس داد و گفت:

«چه مزخرفاتی! تعامش تبلیغ دروغ است. چه مزخرفاتی»

«بسیار خوب ولی من میل دارم این شماره از مجله را ببینم. ممکن است شماره های گذشته را در اختیارم بگذارید؟»

«چه اراجیفی!، تمامش تبلیغ دروغ است. چه مزخرفاتی.»
 - بسیار خوب، ممکن است آن شماره را ببینم؟
 «خیر، تا چند دقیقه دیگر کتابخانه بسته میشود. الان وقت ناهار است.»

باز اکت تمام مرا به طرف درب خروجی راهنمایی کرد تا به من بفهماند که اصرار من هیچگونه فایده‌ای نخواهد داشت. بنظرم احمقانه آمد از او سؤال کنم آیا میل دارد به سئوالات من پاسخ گوید یا خیر. در واقع در تمام مدت اقامت در هنگ کنگ، هرگز موفق نشدم با يك زن کمونیست چینی مصاحبه کنم. به نویسندگان زن روزنامه «چین سرخ» هم برای مصاحبه تلفن زدم. اظهار داشتند از ملاقات با من بسیار خوشوقت خواهند شد ولی اینکار مستلزم بدست آوردن اجازه مدیر روزنامه است. بارها برای دریافت این اجازه اقدام کردم ولی چنین اجازه‌ای صادر نشد و من هرگز دلیل این مطلب را نفهمیدم. در هنگ کنگ شهری که در آن جاسوسی گسترده تر از قاچاق تریاک و سنگ‌های قیمتی است، هیچکس دلیلی برای اینهمه احتیاط کاری خود ذکر نمی کند. بنابراین از بدست آوردن اطلاعاتی از جانب آنان که خود نیز کاملاً به آن واقف بودم، صرف نظر کردم و پرسش و تحقیق را در میان زنانی ادامه دادم که احتیاط کمتری از خود نشان میدادند. در این جزیره که در آن همه چیز امکان پذیر می نمود، صدها زن وجود داشت. هر مورد می توانست مدتها وقت مرا برای مطالعه به خود اختصاص دهد. مترجم من اصرار داشت که حتماً از خلیج کوچک «شاکي وان» دیدن کنم. وعقیده داشت که زنان مقیم این خلیج با زنانی که به روی رودخانه مروارید کانتون زندگی می کنند، تفاوت فاحشی دارند.

بامدادی به رنگ آبی آسمانی بود. قایق‌های بادبانی آرام آرام

بر روی سبزترین دریای جهان، می غلطیدند. فضای راهی که «به خلیج شاکي وان» ختم میشود پر از عطر سبزه و خنزه‌های دریائی بود آبهای «شاکي وان» به رنگ سبز نیست. بلکه رنگ بوی لجن دارد کثافت آب آنقدر زیاد است که همچون موجی از هوای پر از گاز مانع تنفس میگردد. قایق‌ها روی آب نزدیک ساحل، تا آنجا که چشم کار می کند، مثل ساردین به یکدیگر چسبیده‌اند. ابعادشان از اندازه‌های يك تخت یکفره تجاوز نمی کند و هر قایق فقط مجهز به يك پارو، يك پرده، يك اجاق کوچک و يك تشک خواب است. در اینجا زنانی که هنوز برخی آنان را «تان‌کا» (دست نیافتنی‌ها) صدامی کنند، به دنیای آیند، زندگی می کنند و می میرند بدون آنکه هرگز پایشان به خشکی رسیده باشد. این داستان دو هزار سال متوالی است که ادامه دارد.

در خلیج «شاکي وان» مانند رودخانه مروارید واقع در کانتون، هیچ مردی دیده نمیشود. مردها ماههای متوالی برای ماهیگیری به سفر می روند و وقتی بازمی گردند ترجیح میدهند به خشکی بروند. بدینگونه، روی آن فرش یکدست، متشکل از قایق‌هایی که صدها و صدها متر روی دریا گسترده شده است تنها انبوهی زن، جلب توجه می کنند. زنانی که رخت چرک نر و تمندان را در طشت‌های پر از آب تمیزی که از خشکی بدانجا میرسد، می شویند، یا ماهی خشک می کنند و یا چیزی را بانخ بيك قطعه نی بلند بسته و آنرا از این قایق به آن قایق می رسانند. عده دیگری نیز با قایق راهی کانال‌های تنگ و باریک میشوند تا برنج و سبزی و آب خوردن بفرشند. برای به جلوراندن قایق از پاروئی که به شکل يك میله است استفاده می کنند. خستگی ناپذیر و آفتاب سوخته‌اند و اکثراً بچه‌ای را به پشت خود بسته‌اند. بچه‌های چینی سنگین و چاقند و معلوم نیست که زنان چگونه به هنگام کار، این وزنه را پشت خود حمل می کنند.

اما زنان چینی، به عقیده «هان سوین» قوی ترین زنان دنیا هستند و در مقابل خستگی بیش از تمام زنان دنیا، از خود مقاومت نشان میدهند. هان سوین چنین شرح میداد: «زنانی را دیده‌ام که به تنهایی وضع حمل کرده و بلافاصله به محل کار خود در مزارع برگشته‌اند. زنانی را دیده‌ام و زنهائی بردوش داشته‌اند که کمر قوی ترین قاطرهارا خرید میکنند. در سال ۱۹۵۸، در چین شمالی، يك كوه عظیم توسط زنها متلاشی گردید تا در محل آن سدی ساخته شود، دوست هزار زن، که سبد پر از سنگ و گل به دست داشتند و بچه‌های خود را به پشت بسته بودند، در این عملیات شرکت کردند.»

«يك لينگ» نیز بچه‌ای را به پشت و بچه دیگری را باطناب به پای چپ بسته بود. در همان حالت باحر کاتی ممتد و خستگی ناپذیر پارو میزد و سعی داشت که کمی دورتر از ساحل براند تا بوی تعفن آب کمتر مرا آزار دهد. مترجم من توضیح میداد که «يك لينگ» خوش اقبال است زیرا می‌توانست قایقش را به حرکت در آورد: سایر قایق‌های نزدیک ساحل، از سالها پیش در شن فرورفته و امکان حرکت نداشتند. از «يك لينگ» سؤال کردم: «آیا او هرگز به سمت خشکی نمیرود؟» جواب داد: «اوه، نه، يك «تان کای بیچاره» در خشکی چه کار دارد؟». این زن که خود را «يك لينگ» می‌نامید و ما برای دیدارش، از قایقی به قایق دیگر رفته و سیصد متر از ساحل دور شدیم، اظهار میداشت که هرگز هنگ کنگ را ندیده است. یکبار تا حوالی میدان «شاکای وان» که در آن اتومبیل و مغازه و جهانگرد دیده میشود، پیش رفته بود ولی دچار ترس و دلهره شدید شده و به عقب باز گشته و برای همیشه از دیدن يك مزرعه برنج، یا يك اتوبوس یا جاده، صرف نظر کرده بود، حتی نمیدانست که درختان چگونه رشد می‌کنند ولی توضیح داد که می‌تواند اعداد را شماره کند زیرا مأمورین مالیات هر ساله به داخل قایق‌ها می‌آیند و قایق نشینان بمنظور جلوگیری

از اشتباه باید بتوانند حساب کنند. برای اینکه به من نشان دهد جمع و تفریق میداند، حساب کرد که من در حدود هفتاد سال سن دارم! زیرا به او گفته بودند کود کانی که در آن طرف دنیا و در مناطق سفیدپوستان به دنیا می‌آیند به هنگام تولد صد سال دارند و به تدریج که رشد می‌کنند به جای آنکه هر سال یکسال به عمرشان اضافه شود، از سنشان کاسته میشود! دلم میخواست بپرسم کدام احمقی این مزخرفات را برای او تعریف کرده است. ولی بعد دلم به حالش سوخت و نخواستم با گفتن حقیقت ناراحتش کنم. فقط به او گفتم که هفتاد ساله نیستم بلکه سن بیشتری دارم. از او سؤال کردم چند سال دارد. گفت چهل سال دارد و پیر است. بر روی یکی از همین قایق‌ها متولد شده و در چهارده سالگی ازدواج کرده بود. شب زفاف را در قایق گذرانیده و هر پنج فرزند خود را نیز بر روی آب به دنیا آورده بود و در همین قایق‌ها انتظار مرگ را می‌کشید. توضیح داد که پس از مرگ بدنش را در ملافه‌ای پیچیده و دور از ساحل به آب خواهند انداخت. دوسرش در قایق‌ها زندگی می‌کردند، يك پسرش با پدر به ماهیگیری رفته و دو دختر نیز در هنگ کنگ زندگی می‌کردند. جمله آخر را با غرور خاصی ادا کرد و چنین افزود:

«خسودم خواستم دخترهایم را به هنگ کنگ بفرستم. دلم نمیخواست آنان هم روی این قایق‌ها بمیرند سه سال پیش به هنگ کنگ رفتند. يك سال پیش برای دیدن من به اینجا آمدند. نمیدانید چقدر زیبا شده بودند. لباسهای دلربائی دربر کرده و کفشهای پاشنه بلند پیاداشتند. نمیدانم چطور با این کفش‌ها راه میرفتند.»

بمن گفتند که کار خسته کننده‌ای دارند و شبها کار می‌کنند کار شبانه چگونه کارهائی است؟

جواب دادم:

- نمیدانم. شاید در يك كارخانه كار می کنند.

«كارخانه چگونه جایی است؟»

- جایی است كه در آن چیزی میسازند. مثل اتومبیل.

«اوه، نه! دختران من اتومبیل نمیسازند. من میدانم اتومبیل چیست.

كار بهتری دارند. مثل اینکه وسائل خوشی مردم را فراهم می کنند.

درست نمیدانم آیا شما میدانید؟»

از پارو زدن باز ایستاده بود و کمی مضطرب و نگران نگاهم میکرد.

به دروغ گفتم:

- نه، هیچ اطلاعی ندارم.

«از شما خواهشی دارم. شما كه اینهمه در هنگ كنگ به اینطرف

و آنطرف میروید، اگر دختران مرا دیدید سلام مرا به آنان برسانید.

سلامهای گرم از مادرشان «پك لینگك».

- بسیار خوب.

مرا به نزدیکی ساحل برگرداند. از روی قایقها، یکی یکی عبور

کردم و خود را به خشکی رسانیدم. فكر دختران «پك لینگك» کمی نگرانم

می كرد. البته امکان داشت آنها را در هر مکانی مثل رستوران، اداره و

حتی فروشگاه بزرگ «چاینا استور» بیابم ولی دلم گواهی میداد كه در

چنین اماكن آنان را نخواهم یافت. همان شب راهی «متروپل» مشهورترین

كاباره «دختران تلفنی» هنگ كنگ شدم.

«متروپل» مكان عجیبی است. از يك درب ساده كه نقش ازدهای

بزرگی روی آن جلب توجه می كند وارد كاباره می شوید و بلافاصله يك

پیست بسیار بزرگ رقص كه در اطرافش اطاقك هائی قرار دارد، تعجبتان

را برمی انگیزد. بر روی میز، در كنار لیست نوشابه های گرم و سرد و

میوه جات و بستنی ها، (صرف نوشابه های الكلی و ورود افراد كمتر از

شانزده سال اكیداً ممنوع است) كاغذ زرد رنگی دیده میشود كه روی

آن به زبان چینی و انگلیسی چنین نوشته است: «دختر كان زیبا به انتخاب

شما». زیر این نوشته، اسامی خانمها، سن و اندازه دور سینه شان قید

شده است. حدود هفتاد اسم بر روی كاغذ آمده است و در میان آنها بسیاری

نامهای ایتالیائی كه البته صاحبان شان چینی هستند بچشم میخورد. انتخاب

چندان مشكل نیست. يك علامت ضرب در در كنار اسم دختری كه

بیشتر مورد نظر تان است، می گذارید و پیش خدمت به شما خواهد گفت

كه دخترك در آن لحظه آزاد است یا نه. بهای رقص و یا صحبت كردن

برای هر بیست دقیقه ۵ دلار است. وقتی بیست دقیقه به پایان رسید می توانید

دختر دیگری انتخاب كنید یا همان اولی را نگاه دارید. پاسی از نیمه شب

گذشته، اگر میل داشته باشید، می توانید با دخترك از كاباره خارج شوید،

بشرط آنكه یازده برابر بهای بیست دقیقه صحبت یا رقص را پرداخته باشید.

مشتری می تواند مرد باشد یا زن. جنسیت مشتری تأثیری در بهای مقرر

ندارد. البته بیشتر مشتریان را مردها تشكیل میدهند ولی گاهگاهی نیز

در میان مردان، تعدادی زنان اروپائی منحرف با عادات و عواطف عجیب

و غریب نیز دیده میشود كه تمایل به همجنس دارند. مثلاً آنشب با چنین

زنائی روبرو شدم. وقتی برای مدیر كاباره توضیح دادم كه یکی از این

قبیل زنان نیستم بلکه شغلم روزنامه نگاری است و برای صحبت كردن

و احیاناً عكس گرفتن به آن محل آمده ام، کمی دچار تعجب شد و تقریباً

يكه خورد. البته این جریان می توانست جنبه تبلیغاتی مشی برای كاباره

او داشته باشد ولی واژه روزنامه نگار کمی او را نگران و دودل كرده

بود. دست آخر رضایت داد و دخترانی را كه در اطاقك ها نشسته بودند

نشانم داد و خاطر نشان ساخت كه می توانم هر كاری دلم میخواهد انجام

دهم مشروط بر آنكه از آقایان و خانمهای مشتریان محترم، كه طبیعتاً

میل نداشتند شناخته شوند، عکسبرداری نکنم.

دختران با بی تفاوتی به سخنان من و مدیر گوش دادند بعد سعی کردند که با نزاکت رفتار کنند. با خوشروئی پرسیدند چه میخواستم بدانم و چطور میخواهم از آنها عکسبرداری کنم. با حالتی تسلیم آمیز قسمت‌های مختلف بدن خود را در معرض دیدمی گذاشتند و میکوشیدند به سئوالات من جواب گویند. به زبان انگلیسی جملات دیگری سوی آنچه در آن حرفه به دردشان میخورد، نمیدانستند. مثل: «تورا دوست دارم، می‌توانم یک گیلاس مشروب بخورم، از تو خوشم می‌آید.» تقریباً همگی اظهار می‌داشتند که اهل پکن یا شانگهای هستند و به خاطر دلائل سیاسی همراه با والدین خود به هنگ کنگ فرار کرده‌اند و اکثراً نیز دروغ می‌گفتند زیرا در هنگ کنگ متولد و همانجا بزرگ شده بودند. از یکی از زیباترین دختران که اتفاقاً باهوش‌تر از سایرین به نظر میرسید سوال کردم آیا این حرفه مطابق میل و ذوقش است یا خیر. جواب داد:

«البته که نه» پرسیدم آیا دلش میخواست از دواج کند جواب داد: «چه کسی حاضر است با من ازدواج کند؟»

در میان لباسی که قسمتهای بالای رانها را کاملاً نشان میداد، بسیار زیبا و هوس‌انگیز، ولی بی‌تربیت بنظر میرسیدند. از یکایک آنان سوال کردم که آیا یک «تان‌کا» به اسم «پک‌لینگ» می‌شناسند یا خیر. و همه جواب منفی میدادند. فقط «ترزا» که دختر فربه و زشتی بود با شنیدن این اسم سرخ شد و با لحن زننده‌ای جواب داد که چطور امکان دارد دختری مثل او با «تان‌کا»ها آشنائی داشته باشد. سپس یک زن آمریکائی قلدر به طرف ما آمد و ورقه‌ای نشان داد که بهای مصاحبت با او را برای تمام شب پرداخته بود. «ترزا» بادیدگان شرمسار به من نگاه کرد، بنظر

رسید که دوباره سرخ شده است، بعدشانه‌هایش را بالا انداخت و به دنبال زن روان شد. ترجیح دادم چنین تصور کنم که حقیقت را به من گفته است. در هنگ کنگ، شهری که در آن دادوستد دختران از هر کجای دیگر آسیا بیشتر است، تعداد زیادی فاحشه وجود دارد و این وجود زنان چینی بیش از هر زن دیگر آسیائی تظاهر به نجابت می‌کنند و یک خانم چینی هرگز در خیابان بازو به بازوی یک مرد، حتی همسرش، راه نمی‌رود. بوسیدن در ملاء عام پسندیده نیست. چینی‌ها هرگز ملتی بسیار مذهبی به شمار نرفته‌اند ولی از قدیم معتقد به رعایت اصول اخلاقی و نجابت پرستی بوده‌اند و مثلاً هرگز نتوانسته‌اند در زمینه هنری، بدن زن را تصویر یا مجسم کنند. آنان هرگز از بدن زن الهام نگرفته‌اند بلکه برای توصیف بدن زن همیشه از استعاره‌های طبیعت استفاده کرده‌اند. چنانچه انحنای شانه‌ها و گردن را به بید مجنون، چشمها را به زرد آلو، مژه‌ها را به لاله ماه و نگاه را به آبهای ساکن دریاچه در فصل پاییز، تشبیه کرده‌اند و هرگز به توصیف جزئیات پنهانی تر بدن زن نپرداخته‌اند. آنان دخترانی را که قبل از ازدواج بکارت خود را از دست میدادند، با مجازات مرگ به سزای اعمالشان می‌رساندند و این کار هرگز جرم یا گناه شمرده نمیشد. در سال ۱۹۳۵، در یکی از حومه‌های شانگهای، دختر بیست و دو ساله‌ای را به گناه اینکه پس از غروب آفتاب با نامزد خود به گردش رفته بود، زنده به گور کردند. با وجود آنکه والدین این دختر تسلیم مقامات قضائی شدند تنها جرمی که برایشان تعیین شده بود دفن جسد دختر در معابر عمومی و در نتیجه «رفتار برخلاف بهداشت عمومی» بود و به همین جهت، جریمه‌ای به آنان تعلق گرفت زن دیگری که جرئت کرده بود در یک تابستان گرم در حیاط خانه‌اش به خواب رفته و بدنش را در معرض دید رهگذران بگذارد، محکوم به آن شد که از تشنگی و گرسنگی به کام مرگ فرو رود.

در چین واژه عشق همیشه مترادف با «تابو» بوده است و هنوز هم چه در چین سرخ و چه در هنگ کنگ کنگک تابوهائی در این زمینه وجود دارد. کلمه عشق هرگز در يك سالن پذیرائی، در خیابان یاسینما به زبان رانده نمیشود. بکشب در هنگ کنگ کنگک به دیدن يك فیلم عشقی چینی رفتم. در یکی از صحنه های فیلم، قهرمان مرد داستان به قهرمان زن نزدیک شده و چنین بنظر میرسد که قصد دارد سخنان عاشقانه ای در گوش او زمزمه کند. برعکس صحنی نکرد. مدتهای مدید در چشمان دخترک خیره شد بعد از او فاصله گرفته و شروع به سرودن ترانه ای به مضمون زیر کرد: «خیلی دوست دارم و دلم میخواهد در صورتیکه والدینت اجازه دهند باتو ازدواج کنم.» از اینکار خنده ام گرفت. زیرا آواز در این هنگام بنظر بسیار بی مناسبتی می آمد بخصوص که فیلم هم بهیچ عنوان جنبه موزیکال نداشت. به اطراف نگاه کردم ببینم دیگران هم میخندند یا خیر. هیچکس نمیخندید. بعدها سوال کردم آیا در هر فیلم چینی، قهرمان فیلم برای اظهار عشق، به دختر مورد علاقه اش لازم است که زیر آواز بزند؟ جواب مثبت بود. راستی چینی ها در زندگی روزمره خود چگونه رفتاری داشتند؟ آیا هرگز عشقبازی نمیکردند؟ البته که عشق میورزیدند ولی پنهان از نگاه دیگران و تنها در صورتیکه ازدواج کرده باشند.

«هان سوین» در اینباره چنین می گفت: «آنهائی که تصور میکنند انضباط کمونیستی، عشق آزاد را رواج داده است، سخت در اشتباهند. برعکس مرام کمونیستی باعث شده است که مردان و بخصوص زنان چینی از لذایذ و گناهان جنسی وحشت بیشتری در دل ببروراندند. بسته شدن چهل هزار فاحشه خانه، تنها بخاطر عوامل اجتماعی و اقتصادی نبوده است، بلکه انگیزه اصلی این موضوع از عوامل اخلاقی سرچشمه گرفته است. امروز در چین هیچگونه رابطه عشقی جدا از چهارچوب

ازدواج، قابل فهم نیست. زن و مردی که بخواهند بدون آنکه بایکدیگر ازدواج کرده باشند، در کنار هم زندگی کنند، از گناهکاران سفور جامعه بشمار می آیند. خیانت به همسر یکی از شدیدترین گناهان در مقابل اجتماع به حساب می آید. خیانتکاران اگر عضو حزب باشند، مسئولیت سنگین تری به عهده دارند و باید در مقابل دادگاههای سیاسی جوابگوی گناه خود باشند. هر کس که عاشق میشود، وظیفه دارد ازدواج کند. طلاق ندرتاً صورت می گیرد و مشکل به دست می آید. حکومت کمونیستی نیز همچون کلیسای کاتولیک، احترام عجیب و غریبی برای اتحاد خانوادگی و اجرای وظائف پدر و مادری در قبال فرزندان، قائل است. زنان امروزی چین آنقدر مقید به عفت و اخلاقند که حتی به کلمه عشق جنبه اخلاقی بخشیده اند. سابق بر این به جای استعمال کلمه زن یا شوهر از کلمه چینی «نوی یان» استفاده میشد که معنایش «شخصی است که در خانه زندگی می کند» حالا به عوض آن از کلمه «آی یین» استفاده می کنند که معنایش «شخصی است که دوستش دارم.» با این بازی کلمات، شما هرگز نمی توانید از کسی که زن یا شوهر شما نیست بعنوان زن یا مردی که دوستش دارید یاد کنید: در واقع در چین عشقی که جنبه قانونی نداشته باشد، عشق نیست.»

برخی عقیده دارند که گرایش بی اندازه به عفت دوستی و اصول اخلاقی در چین، هر گونه تمایل به عشوه گری و هوس انگیزی و زیبایی پرستی را در زنان چینی از بین برده است و به همین خاطر است که آنها امروزه ترجیح میدهند از اونیفرم یاروپوش که برای مردوزن یکسان و يك شکل است، استفاده کنند. بدین سان شمادری کوچ و خیابان کوچکترین تفاوتی مابین نوجوانان دختر و پسر که هر دو دسته بلوز و شلوار سرمه ای به تن دارند، نمی یابید و اگر چشمانتان به موههای بافته دختران نیفتد،

تصور می‌کنید که بین ملتی يك جنس زندگی می‌کنید. در صحبت‌های آنان، هر اشاره‌ای به لذت جنسی ممنوع است مگر آنکه موضوع صحبت مباحث علمی باشد. يك خانم چینی خطاب به «سیمون دو بووار» چنین گفته است: «انقلاب» ما را از شر عشق رهانید. يك تاجر سوئسی که بطور اتفاقی در یکی از رستورانهای هنگ‌کنگ با من ملاقات کرد چنین می‌گفت: «من رواید چین سرخ را در اختیار دارم و هر چند وقت یکبار مجبور میشوم به خاطر کارهای تجارتي چند ماهی در چین مقیم شوم. در واقع، اقامت در چین برای من رنج‌بزرگی است. شما ایتالیائی هستید و باید سخنان مرا درک کنید: مردها نیازها و تمایلاتی دارند ولی دختران و زنان چینی کاملاً نسبت به این موضوع بی‌توجهند. حتی اگر موفق شوید یکی از آنها را به شام دعوت کنید، راجع به مبارزه پولاد برایتان صحبت خواهند کرد. همیشه از خود می‌پرسم، در چین اینهمه بچه چگونه ایجاد میشود و از کجا می‌آید. آیا این زنان تاریک دنیا که لباسهای معمولی به تن دارند هنوز قادرند فرزندی به دنیا بیاورند؟ يك روز همین سؤال را با یکی از این زنان که شغلش رئیس کارخانه بود مطرح کردم و او جواب داد: «بالاخره برای اینکار هم فرصتهائی پیدا میشود. گذشته از این مگر تنها هدف ازدواج تولید مثل نیست؟»

بنابر این میتوان درك کرد که چرا بسیاری از کشیشان کاتولیک رژیم مائوتسه‌تونگ را تأیید کرده‌اند و چرا در بسیاری از مراسم رسمی چینی‌ها، اغلب يك اسقف حضور دارد. چین تنها کشور آسیائی است که کنترل موالید و روشهای جلوگیری در آن به موقع اجرا در نیامده است.

در سال ۱۹۵۶ بانهایت احتیاط در این راه قدمهائی برداشته شد ولی دولت ناگزیر شد که بلافاصله از این اقدامات چشم‌پوشد زیرا در غیر این صورت زنان دست به انقلاب متقابل می‌زدند و چنین فریاد بر می‌آوردند:

«چرا فروش مواد زیبایی را تحت بازرسی قرار نمی‌دهید؟ آیا استعمال اینهمه مواد زیبایی ناشی از میل زنان برای توالد و تناسل نیست؟ با وجود این همین زنان پاك و مقید به اصول اخلاق و عفت و مخالف هر گونه لوندی و عشوه‌گری و هرزگی و تجدد بودند که در این سوی و آن سوی رود (شام‌چان) دست به انقلاب زدند و این انقلاب را در مراحل گوناگون به ثمر رسانیدند. منظورم مرحله جمهوری در سال ۱۹۱۱ است که برابری قضائی و دو جنس بتصویب رسید و نهضت چهارم مه ۱۹۱۹ که بعد از کنفرانس ورسای دانشجویان دختر دوشادوش دانشجویان پسر به کوچه و خیابان ریختند. همچنین نخستین پذیرش دختران در دانشگاه (پکن) و تأسیس کلاسهای مختلط در کلیه آموزشگاهها در سال ۱۹۱۹ و انقلاب ملی سال ۱۹۲۶ که چه (کمین‌تانگ) و چه حزب کمونیست برای جلب عضویت زنان به فعالیت دامن‌داری پرداختند. مرحله تصویب قانون برابری زن و مرد در استفاده از ارث و بالاخره مراحل مداخله‌های رقص، کفش پاشنه بلند و جوراب ابریشمین و کمرست‌های معمولی و لباس معروف به (چشونگ‌سام) در چین، تاسی سال پیش، احترام و مهر و عطف نسبت به زن و اهمیت دادن به کار زنان، موضوعاتی کاملاً ناشناخته بودند. مردان در هر گونه حرفه‌ای، حتی حرفه‌های زنانه، از خانم‌های پیشی می‌گرفتند. فراموش نکنیم که بهترین دوزندگان و آشپزهای چینی، همیشه مردها بوده‌اند.

يك نویسنده چینی به نام «لین یوتانگ» چنین نوشته است: «برای يك چینی هیچ چیز تعجب‌آورتر از آن نیست که مجسمه زنی را بر فراز بندر نیویورک قرارداد باشند. بخصوص وقتی به او بگویند که این مجسمه مظهر جنس زن بوده بلکه نمونه آزادی است. او هرگز نمی‌تواند درك کند که در غرب، بدن زن میتواند مظهر پیروزی صلح و عدالت بشمار

آید. در عین حال زنان چین هرگز انسانهایی ضعیف و تسلیم‌پذیر نبوده و همیشه از خود قدرت و غرور نشان داده و عادت به تحمل درد و رنج و خستگی داشته‌اند.

شکی نیست که در آنسوی پل، اوضاع غیر قابل بساوری روی داده است. در آنجا بیست و سه درصد از نمایندگان را زنها تشکیل می‌دهند و بسیاری از وزراء نیز زن هستند. در آنجا هنگامیکه مائوسه تونگ شکم‌درد می‌گرفت یا سرما می‌خورد. خانمی به نام مادام سانگ، چینگ گنیک، به جای او در مراسم رسمی حاضر میشد و یا تصمیم‌های مهم می‌گرفت. در آنجا دوهزار و پانصد زن در مدارس و دانشگاه بکن تدریس می‌کنند تا این امر را که تا دو دهه پیش زنها حتی خواندن و نوشتن نمی‌دانستند، از خاطره خودشان و جهانیان بزداينند. در آنسوی رودخانه «شام‌شان» بعضی از دختران چهارده‌ساله، به‌منوان شهردار دهات‌هایی باششصد نفر جمعیت را اداره می‌کنند. به‌زنان چینی امروزی نه فقط می‌آموزند که باید يك «جسامة سوسیالیستی» بسازند بلکه آموزش می‌دهند که وظائف رهبری را نیز به‌عهده گیرند. در آنسوی رودخانه «شام‌شان»، دختران و نوه‌های همان زنانی که اگر پس از غروب آفتاب با نامزدهایشان به‌گردش می‌رفتند، زنده به‌گور میشدند، امروز با چشمانی همچون یخ سازمان‌های عظیمی را به‌نام کمیته‌های خیابانی، رهبری می‌کنند. این کمیته‌ها وظیفه دارند دارائی، بهداشت و اختلافات خانوادگی اتباع چین را تحت کنترل قرار دهند. چهل درصد از زنان در صنایع سنگین به‌کار اشتغال داشته و دستمزدی برابر مردان دریافت می‌دارند. آنهايي که از آنسوی مرزها می‌آیند اظهار می‌دارند باید شاهد رژه انقلاب اکبر بود تا بتوان فهمید زنان در چین سرخ به‌چه تغییر و تحولاتی نائل آمده‌اند.

البته بسیاری عقیده دارند که فاصله مابین وضعیت سردگی زن چینی در گذشته و زندگی کنونی او که تساوی مطلق با مرد است، آنچنان ناگهانی و باشتاب طی شده است که در برخی از زنان احساس تردید و حتی پریشان‌روانی‌هایی چند به‌وجود آورده است. خانم «چو» رئیس یکی از سازمان‌های زنان چین در اینباره چنین می‌گوید: «وظیفه اساسی ما امروزه اینست که زنان چینی را از قيد يك عقده حقارت جدید برهانیم: عقده خود کم‌بینی به‌خاطر اینکه همراه با زمان پیش نمی‌رویم. آنهايي که شاهد این تغییر و تحولات نبوده‌اند نمی‌توانند، احساس گنجی و سپس احساس رضایت و بالاخره تردید و نگرانی‌های ما را درک کنند همانطوری که مائوسه تونگ شرح داده است، انقلاب برای زنان چینی، به‌منزلة دعوت به‌يك میهمانی نیست. در انقلاب به کسی گل (ار کیده) هدیه نمی‌شود. بلکه زنان مدالهای زشتی دریافت می‌دارند و اغلب نیز می‌ترسند که مبادا شایستگی بدست آوردن این مدالها را نداشته باشند.

بزرگترین مسئله بفرنج چینی‌ها، بدون شك دامنگیر زنان مسن چینی شده است: زمانیکه دولت چین مبارزه علیه بیسوادی را در سطح کشوری آغاز کرد، بزرگترین سدها را در نیل به‌هدف، زنها تشکیل می‌دادند. در واقع هفتاد درصد از آنها قادر نبودند سیزده‌هزار علامت لازم برای خواندن يك روزنامه را به‌خاطر بسپارند. هنگامیکه تعداد زوجات ممنوع اعلام گردید، دولت نتوانست ازدواج‌های گذشته را که براساس چند همسری بنا شده بود، فسخ شده اعلام دارد زیرا در اینصورت اکثریت زنان جدا شده از شوهر قادر نبودند زندگی خود را به‌تنهایی تأمین و اداره کنند. در حالیکه نسل زنان عفت‌پرست امروزی، اغلب قادرند بدون مرد زندگی کنند و این افزوا گاهی باعث بروز

قدرت طلبی در آنان میگردد: در آنان نوعی مادر سالاری اجتماعی به وجود می آید که چندان تفاوتی با آنچه که در آمریکا میگذرد، ندارد. زنان مدیر کارخانه، مدیر بیمارستانها و مدارس جنگی، و بیروس های مادر سالاری هستند که از طریق رودخانه «شام شان» گذر کرده و گاهی به هنگ کنگ میروند. صاحب امنیت و مدیر پرتیراژترین روزنامه هنگ کنگ به نام «هنگ کنگ استاندارد» که به دوزبان چینی و انگلیسی منتشر میشود، و شخصیت قدرتمندی است که عنان افکار عمومی پنج ملیون چینی را به تنهایی به دست دارد، زنی است که «آوسیان» نام دارد.

* * *

نحوه آشنائی من با «آوسیان»، کاملاً استثنائی بود: من و او بخاطر يك كلاه گیس با هم آشنا شدیم! در هتل نشسته بودم که دبیرستون زنان روزنامه «هنگ کنگ استاندارد» تلفن زد تا درباره «روزنامه نگار شایسته ای که درباره زنان دنیا مطلب می نویسد» مقاله ای تهیه کند. از این موضوع تعجب کردم زیرا هرگز تصور نمی کردم که يك روزنامه نگار کم و بیش شایسته بتواند موضوع اصلی يك مقاله شایسته در يك روزنامه شایسته باشد: بعدها در ژاپن متوجه شدم که این قبیل مقالات در خاور دور موضوع روز است و طرفدار زیاد دارد. بهمین جهت به او جواب مثبت دادم و قرار گذاشتیم که همراه با عکاس روزنامه، برای دیدار من به هتل بیایند. بمحض اینکه از راه رسید سوال کرد کداميك از زنان کشورهائی که بازدید کرده ام بیشتر مورد پسندم قرار گرفته اند.

این سوال برایم تازه گی نداشت زیرا به هر کشوری رسیده بودم، همین سوال را با من مطرح کرده و انتظار داشتند که صادقانه پاسخ گویم. منم درسم را خوب فرا گرفته و میدانستم چطور جواب دهم. همانطور

که در هند گفته بودم زنان هندی را ترجیح میدهم و در پاکستان اظهار داشته بودم زنان پاکستانی را بیشتر می پسندم و اگر به ژاپن می رفتم جواب میدادم که زنان ژاپونی بهترین زنان دنیا هستند، در چین هم جواب دادم که از میان تمام زنان دنیا، زنان چینی را ترجیح میدهم. دبیرستون زنان روزنامه، از این پاسخ بسیار شاد شد و همین موضوع موجب گردید که سوال اول سئوالهای زاید تر دیگری را به دنبال بکشد: چند سال دارم؟ چند سیگار در روز می کشم؟ چند کلمه می نویسم؟ و چند کلمه در روز ماشین می کنم؟ وی روزنامه نگار بسیار سمجی بود و از جانب دیگر هوای گرم نیز داشت مرا کلافه میکرد و بهمین جهت کلاه گیس که برای پنهان کردن موهای چرب و نامنظم به سر گذاشته بودم، دقیقه به دقیقه سنگین تر و فشار بیشتری روی سرم وارد می آورد. بطور تقریباً ناخود آگاه آنرا از سر برداشتم و بدون توجه آنرا در کشوی میز انداختم و همچنان به حرفهایم ادامه دادم. در همان لحظه نور فلاش عکاس کورم کرد و دبیرستون زنان سراسیمه از جای برخاسته گفت:

«این چه چیزی است؟»

— يك كلاه گیس.

«شما که خودتان مودارید، چرا کلاه گیس می گذارید؟»

— از کلاه گیس خوشم می آید و بنظر میرسد که موهایم مرتب و تمیز است.

«باور کردنی نیست.»

فردای آن روز همان احساس خود پرستی و جاه طلبی کذائی که در همه انسانهای پست تر وجود دارد و ادارم کرد که يك شماره از روزنامه «هنگ کنگ استاندارد» را بخرم و به تماشای عکسهای خودم (با کلاه گیس و بدون کلاه گیس) پردازم! يك چهارم از صفحه را به درج مقاله ای

تحت عنوان «اورینا، این موجود استثنائی» اختصاص داده بودند. با احساسی آمیخته به غرور مشغول مطالعه مقاله شدم تا بینم چه چیز مرا «استثنائی» دانسته‌اند و با کمال تعجب دریافتم که صحبت‌هایم جنبه استثنائی نداشته بلکه کلاه گیسم باعث شده است که مرا استثنائی بدانند در مقاله قید شده بود که «اورینا به خاطر طفره رفتن از شستن گیسوان، کاری که از آن نفرت داشتم)، از کلاه گیس استفاده می‌کند.»

راستش را بخواهید اگر روزنامه‌نگار شایسته‌ای بودم، اعتنائی به این اراجیف نمی‌کردم و از اینکه به غلط درباره من مطلب منتشر کنند ناراحت نمی‌شدم ولی از آنجا که خبرنگاری درست و حسابی نبودم، ناراحت و حتی عصبانی شدم و بابر خاشگیری به منشی مدیر روزنامه تلفن زدم تا شخصاً با او ملاقات کرده و به او در روزنامه‌اش به این خاطر هتاک می‌کنم. در هنگ کنگ هیچ چیز مشکل‌تر از آن نیست که از مدیر روزنامه «هنگ کنگ استاندارد» وقت ملاقات بگیرید. قیاس کنید اوضاع چقدر قمر در عقرب بود که یکی دو عکس و مقاله‌ای که یک احمق درباره کتیف بودن موهای من منتشر کرده بود، باعث شده بود که آوازه شهرت من در همه جا بیچند و باعث شود که بلافاصله مدیر روزنامه، «آوسیان» به من وقت ملاقات داده و از دیدار من سخت احساس خوشوقتی کند. البته من نمی‌دانستم «آوسیان» اسم یک خانم است. من زبان چینی را نمی‌شناسم و کلمه انگلیسی «ادیتور» هم به زن و هم به مرد اطلاق می‌شود. بدین ترتیب فوراً به آرایشگاه رفتم و در حالیکه زیباترین مدل گیسوان در سراسر مشرق زمین را به نمایش می‌گذاشتم، به دیدار خانم «آوسیان» رفتم.

«آوسیان» در میان کاغذها و کتابها و روزنامه‌های رویهم انباشته، نشسته بود و حتی سی ساله نیز نمی‌نمود. بدن لاغرش در یک «چه‌اونگ سام» لباس زنان چینی، پنهان شده و حالت چهره‌اش همچون زنانی که در

کتابخانه کمونیست دیده بودم، جدی بود. بیشتر به یک بیوه زن ترشیده و ناامید شباهت داشت و وقتی با تلفن صحبت می‌کرد صدایش شبیه به جیک جیک یک جوجه بود. اما دستور اتش آنچنان متهورانه قدرت آمیز بود که یکباره علت اصلی آمدن به دفتر او را فراموش کردم و بجای اعتراض کردن ترجیح دادم با او مصاحبه کنم. «آوسیان» توضیح داد از اینکه یک زن است و ۵۵ نفر زیر دستش کار می‌کردند، کوچکترین احساس ناراحتی و یا شکالی نداشت. می‌گفت: «وقتی پدرم «آویون‌ها» که به او «ببر بزرگ» نیز می‌گفتند از دنیا رفت، مسئولیت ارث بردن یک روزنامه سه گانه، مرا به وحشت انداخت. بدین ترتیب به امریکارفتم و برای شش ماه در نیویورک ماندم تا راه و رسم روزنامه‌نگاری را فرا بگیرم و سپس راهی آلمان شدم و شش ماه تمام در مونیخ به مطالعه انواع و اقسام ماشین‌های چاپ پرداخته و آخرین مدل‌های ماشین‌های روتاتیو را خریداری کردم. وقتی بنظرم رسید به اندازه کافی تجربه اندوخته‌ام، به کشورم باز گشتم. کار اصولاً سخت است ولی من قادر نیستم بدون کار کردن زندگی کنم. من از آن سرمایه‌دارانی نیستم که وقت خود را در «کوت دازور» تلف می‌کنند. دلم می‌خواهد به حال جامعه مفید واقع شوم. بله، در روزنامه من زنانی متعددی به کار مشغول هستند. گذشت آن زمانهایی که کنفوسیوس می‌گفت: «جهل در زنان نشانه فضل است.» حالا دیگر زندگی ما زنان نمی‌تواند در چهار دیواری خانه خلاصه شود. بعد «آوسیان» از من سؤال کرد آیا میل دارم با مادر عالیقدر وی و دخترش که روزی وارث روزنامه خواهد شد، آشنا شوم؟ فردای آن روز به دعوت او به خانه‌اش که از مجلل‌ترین خانه‌های هنگ کنگ است رفتم: درب‌های خانه از نقره سنگین و دیوارهایش از سنگ یشم سبز بود. پدرش «ببر بزرگ» این خانه را پسبک کاملاً چینی ساخته بود.

«تان کی کی» مادر عالیقدر خانواده، در وسط سالن همراه بانوۀ کوچولو که شلوار جین و بلوز چهارخانه به تن داشت انتظار ما را میکشیدند. پاهای مادر بزرگ کوچک مینمود و بنظر میرسید که يك طرح بزرگ در ازای پول هنگفتی موفق شده است کاری کند که پاها در یکجفت کفش عادی جای گیرند. راه رفتن او به طور عجیبی شباهت به پرش داشت و پاهای «آوسیان» که کفش شماره ۳۷ می پوشید، در کنار پاهای او، بسیار بزرگ به نظر میرسید. با وجود این به محض دیدارش، میشد حدس زد که ارباب واقعی خانه و حافظ تمام رسوم و سنن خانوادگی، خود اوست. به محض اینکه کلمه ای از دهانش بیرون می آمد «آوسیان» و نوۀ کوچولو به علامت تأیید سر خود را تکان میدادند. وقتی خانه شان را نشانم دادند با کمال تعجب مشاهده کردم «آوسیان» مهم ترین زن هنگت کنگت در اطاق مادر عالیقدر خانواده میخواست این زن بتواند به راحتی، چگونگی خواب، رعایت مبانی عفت و اخلاق و تلفن های شبانه اش را کنترل کند!

از او پرسیدم:

— هرگز به فکر افتاده اید که تنها زندگی کنید یا حداقل در اطاق جداگانه ای بخواهید؟

«اوه، نه! آیا بنظر شما این کار درستی است؟»

موقع خدا حافظی بود. از اطاق نوۀ کوچولوی «بلو جین پوش» صدای موسیقی پوپ به گوش میرسید. «آوسیان» اظهار تمایل کرد مرا با اتومبیلش به شهر بر گرداند. هوا مطبوع بود. باد گرمی گونه هایمان را می نواخت. میگفت: «قصدم يك طرح در از مدت برای توسعه روزنامه ام پیاده کنم. میخواهم تیراژ روزنامه را تا چند سال دیگر به سه برابر برسانم. شاید کارمندان زن جدیدی استخدام کنم. زنها باهوش تر از مردان هستند.» به او گفتم:

— چرا به جای اینکارها از دواج نمی کنید؟

جواب داد:

«وقت ندارم. در هنگت کنگت مردان بسیار عقب افتاده هستند. دوست دارند که همسرشان در خانه بماند و سوای شوهر به هیچ چیز توجه نکند. از این نظر کمونیست های چینی، قدم بزرگی برداشته اند؛ وقتشان را به خاطر عشق تلف نمی کنند. عشق سرگرمی آدمهای تنبل است. نه، متشکرم. من سیگار نمی کشم.»

آیا آخرین ملاقات من در هنگت کنگت بود. نیمه شب به سوی ژاپن پرواز می کردیم. آن بعد از ظهر من و (دوئیلیو) مشغول خرید اشیاء بیهوده ای که هرگز مورد مصرفان قرار نمیگرفت، شدیم. هنگت کنگت بندر آزادی است و در آن قیمت همه چیز يك سوم کشورهای دیگر است. دوئیلیو يك گردنبند فیروزه کار شانگهای را خرید تا به اولین دختری که تصدیق کند مرد از سنگ ساخته نشده است، هدیه دهد. وقتی هوا پیمای در دل تاریکی به حرکت درآمد، دوئیلیو سردرد دلش باز شد و با دلخوری و ناراحتی هر چه تمام تر شرح داد که حتی در هنگت کنگت هم نتوانسته است هیچ ماجرائی داشته باشد. میگفت:

«چرا به دروغ شایع کرده اند که در هنگت کنگت آشنائی با زنان و دختران کار سهلی است؟ يك اروپائی که به شرق سفر می کند، اگر دلش نخواهد که دست به دامان زنان هر جایی شود، باید مثل يك کشیش زندگی کند. همین موضوع میتواند مهم ترین نتیجه گزارشات تو در اطراف زن شرقی محسوب شود. در کراچی هیچ دختری حاضر نشد حتی با من حرف بزند. در هندوستان تنها کسی که به من نگاه خریداری کرد يك همجنس باز

بود. در سنگاپور که خودت شاهد بودی بر من چه گذشت؟ امیدوار بودم در هنگ کنگ همانطور که همه میگویند اوضاع بهتر باشد ولی فقط با دختران تلفنی و فاحشه‌هایی که از دفتر هتل تدارک می‌بینند، روبرو شدم. اصلاً حقیقت اینست که هیچ‌وجه از زنان شرقی خوشم نیامد.»
به دوئیلیو گفتم:

«آرام باش پسر، در تو کیو اوضاع حتماً بهتر خواهد بود. در ضمن هنوز به «نونولو» نرسیده‌ایم.»

«چه مزخرفاتی، بهر کجا که بنگری آسمان همین رنگ است. تاب ندارم تا به نیویورک برسیم. آنجا دخترکی را می‌شناسم و شاید هم با او ازدواج کنم.»

«شاید هم در ژاپن ازدواج کنی. ضرب‌المثل معروفی می‌گوید: «یک مرد خوشبخت در یک خانه آمریکائی زندگی می‌کند، غذای چینی می‌خورد و زن ژاپنی می‌گیرد.»

این ضرب‌المثل را از گوشه و کنار و از زبان مردانی با هر مکتب و نژادی شنیده بودم. در تمام طول سفر، کلمات آن در ذهنم بود، قبل از مسافرت به ژاپن در مقایسه خود با زنان ژاپنی، دچار احساسی شده بودم که به عقیده روانکاوان کذائی «عقده حقارت و خودکم‌بینی» نام دارد. خداراشکر که پس از دیدار از ژاپن، از شر این عقده نیز رهایی یافتیم.

[فصل پنجم]

برای اینکه بخوبی به کنه وجود زنان ژاپنی پی ببریم، باید تو کیو و آنچه را در آنجا میگذرد خوب درک کنیم. در اولین نگاه تو کیو شهری به نظر میرسد شبیه بسیاری از شهرهای غربی، با خیابانهای وسیع، آسمان‌خراشها و ترافیک سنگین ترامواها و اتومبیل و حتی جفت دقیقی از برج ایفل، کسه با ارتفاع دوازده متر بیشتر در کنار قصر سلطنتی، سر به آسمان کشیده است. خانه‌های شهر از بتون مسلح ساخته شده، فروشگاههای بزرگ مجهز به پله برقی و تابلوها پرازانام‌های اروپائی و هوا بر اثر وجود کارخانه‌های بیشمار برنگک خاکستری است. صدای بوق اتومبیل‌ها گوش را میخراشد و مردم در رفت و آمد سخت عجله دارند. گفتم آدمی در خیابانهای شیکساگو یا برلن رفت و آمد می‌کند. تو کیو جدیدترین پایتختی است که در خاور دور میتوان دید. سایه هیچگونه رموز رازی یا تخیلاتی بر روی آن دیده نمیشود. تو کیو در روز شهرزشتی است.

در شب، بعکس، زیبایی خارق‌العاده‌ای پیدامی‌کند و پرازاسرار و تخیل انگیز میگردد. صداها خاموش میشود، پله‌های برقی از کار می‌ایستند، جوش و خروش مردم کاسته میشود و «گیتزا» بزرگترین شاهراه شهر،

همچون يك نوار نورانی و شعله خیز شهر را روشن می کنند. خیابانهای بسیار باریکی را می بینید که خانه هایش با چوب و مقوا، ساخته شده و همچون يك بادبادك ظریف و شكنته به نظر میرسد. بر سر در هر خانه ای افانوسی به رنگ قرمز، سبز یا آبی به آرامی تکان می خورد. در این خیابانها، رستورانهای كوچکی، به ابعاد يك كوپه قطار می بینید که گنجایش بیش از شش یا هفت نفر را ندارد. آنجا میزبانی که «کیمونو» به تن دارد برایتان «ساکي» (شراب برنج) گرم را در استکانهایی که گوئی برای عروسکها ساخته شده است، تعارف میکند و نوازنده ای که «شمن سن» می نوازند، با صدای یکنواخت نغمه های عاشقانه را سر می دهد. رستورانهای دیگری نیز وجود دارند که برای ورود به آن، کفشهايتان را در می آورید، دوزانو می نشینید و در مقابلتان میزی مشاهده می کنید که بر روی آن سنگ گداخته ای برای سرخ کردن گوشت، بادمجان و سیب ورقه ورقه شده قرار دارد. در اینجا هر مشتری، یا گروه مشتریان، می توانند يك اطاق خصوصی داشته باشند که به جز همان میز با سنگ گداخته میل دیگری در آن نمی گذارند. وقتی وارد اطاق می شوید، درب تا شو به آرامی بسته میشود تا هیچگونه صدائی، یا چشم نامحرمی آرامشتان را بر هم نریزد. دیوی نمی گذرد که درب دوباره باز میشود و يك پیشخدمت «کیمونو» پوش در کنارتان زانو میزند سینی غذاهائی را که سفارش داده اید در مقابلتان می گذارد. از جایش بلند میشود با قدمهای بسیار ریز راه میرود، گوئی می ترسد مزاحمتی برایتان فراهم کند، به میز سنگی نزدیک میشود، دوباره زانو میزند و با حرکاتی سریع ورقه های گوشت را سرخ می کند. بطرف شما بر میگردد با خواهش و التماس غذا در دهانتان می گذارد و آنقدر اینکار را ادامه میدهد که احساس می کنید بچه ای هستی که مادر لقمه به دهانش میگذارد و اصرار دارد به اندازه کافی غذا بخورید تا هر چه زودتر بزرگ

و قوی شوید! حتی طرز لبخند زدنش با چشمهای نیمه بسته و لباسهای فشرده، شمارا به یاد مادرتان می اندازد.

گیج و منگ از رستوران خارج می شوید ولی طولی نمی کشد که آنهمه احساس راحتی و ظرافت یکباره از وجودتان رخت برمی بندد. در خیابانهای مجاور، در کنار در ورودی کسابلره ها، دختران دلربائی را می بینید که شمارا دعوت به دیدن «نمایش زنان عریان» می کنند. همکاران آنها به تدریج لباسهای خود را در می آورند تا پنهانی ترین نقاط بدن خود را، سانتیمتر به سانتیمتر، بمعرض تماشا بگذارند. در «اسنک بار» هائی که شباهت زیادی به «اسنک بار» های شیکاگو و برلن دارد، دخترانی که موهایشان را به فرم «دم آسی» درست کرده و شلوار چین و بلوز چهارخانه به تن دارند، مشغول مسکه انداختن در دستگاههای صفحه هستند تا آوازهای فرانك سیناترا و خواننده های غربی را بشنوند. همین دخترکان چند ساعت دیرتر، به سراغ فالگیر می روند تا پیش بینی سرنوشت آینده را از آنها بخواهند. فالگیرها در داخل يك اطاقك قرمز رنگ و در کنار راهروهای آبی که بانور شمع روشن میشود، انتظار مشتریان را میکشند.

درک کردن زنان ژاپونی، همچون درك تو کیو، کار مشگلی است. در بیست و چهار ساعت اول ورودم به تو کیو، دچار تمام آن حالت های روحی شدم که امکان دارد برای يك زن غربی که آمادگی قبلی ندارد، پیش نیاید: سر خوردگی، هیجان و شادی، عصبانیت، تعجب و کنجکاوی. وقتی به هتل برگشتم تا افکارم را به نظم در آورم، چنین نتیجه گرفتم که هیچ چیز از ژاپون و زنان ژاپونی نفهمیده ام. راهنمای من، «چاس جون» يك مرد جوان نویسنده کره ای بود که از سالها پیش در ژاپون زندگی میکرد. از چهره زرد رنگ و چشمهای بادامی اش، آثار استهزاء و تمسخر میباید می گفت:

«چند سال پیش وقتی متخصص دیگری بنام «جسس کایت» راهم در دیدارش از تو کیو همراهی میکردم متوجه شدم همین حالت تعجبی که اکنون در شما بوجود آمده، در او هم وجود داشت.»

جواب دادم:

«احساس تعجب نیست، بلکه گیج شده‌ام. زنی که در رستوران برایم غذا آورد از زمین تا آسمان با دخترانی که استریپ تیز می‌کردند تفاوت داشت و دخترکان چین پوش هم با دختران نامبرده تفاوت زیادی داشتند.»

«نه، اشتباه می‌کنی. در واقع همه آنان یکسان هستند. فقط مثل خود این شهر، دو چهره دارند.»

پیشخدمت بار هتل، برایمان «ساکی» آورده بود. با تعجب به من مینگریست و به «چاس» سخنانی میگفت و مشروب میریخت. پرسیدم:

«چاس، این زن چه میگوید؟»

«میگوید شبیه (دبورا کر) هستی.»

«خدا یا! مگر دیوانه شده است؟»

«میگوید که به مارلین مونرو هم شباهت داری!»

«بگذار برود دنبال کارش.»

«میگوید که منم شبیه مارلون براندو هستم.»

«بین «چاس» منظورش از این حرفها چیست؟»

«هیچی، میل دارد دل‌مارا بدست آورد. میدانی که زنان ژاپونی

بسیار مؤدب و میهمان‌نواز هستند.»

صبر کردم تا پیشخدمت فهرست تعارفات را به پایان رساند، بعد حرکتی کسالتبار از خود نشان داد، گوئی میخواهد مگس مزاحمی را از کنار خود دور کند.

«ادب آنان حد و حصر ندارد. به خاطر اینهمه ادبشان ممکن است تو را روانه بیمارستان کنند یکبار با یک دختر اهل تو کیو ماجسرائی عاشقانه‌ای داشتم ولی صاف و پوست کنده به او حالی کرده بودم که قصد ازدواج ندارم.»

ولی او آنقدر با ادب بود که تصمیم گرفت به خانه من بیاید و آنجا زندگی کند. در آن زمان قصد داشتم کتابی بنویسم و احتیاج به سکوت و آرامش داشتم ولی دخترک آنقدر بانزاکت بود که تصور نمیکردم برایم اشکالی به وجود آورد. من هرگز نتوانستم کتاب مورد بحث را بنویسم. به محض اینکه وارد دفتر کارم میشدم و درب را می‌بستم از راه میرسید و می‌پرسید یک فنجان چای میل دارم؟ می‌گفتم خیر، متشکرم مشغول نوشتن هستم و چیزی نمیخواهم. او از اطاق بیرون میرفت ولی بعد از چند دقیقه باز میگشت و می‌پرسید آیا میل دارم یک شیرینی کوچک بخورم؟ جواب منفی میدادم. باز هم می‌رفت و کمی بعد برمی‌گشت و می‌پرسید: آیا میخواهم با او به رختخواب بروم؟ وقتی جواب منفی مرا می‌شنید دور میشد ولی حق و هو حق گریه‌هایش افکارم را درهم میریخت. مجبور میشدم به کنارش بروم، فنجان چای را بنوشم، شیرینی را بخورم و با او بخوابم. ماجرای دردناکی بود.»

«خوب، چطور تمام شد؟»

«با نزاکت! وقتی به او گفتم که خسته شده‌ام، قصد کشتن مرا

کرد.»

«میدانی چاس، چنین ماجراهائی تنها در ژاپن روی نمیدهد.»

«بله، میخواهید بگوئید در ژاپن «هم» روی میدهد. شما متوجه

موضوع نیستید.»

«چاس» یک شرقی بود که فرهنگی غربی داشت. بنابراین زیاد

به حرفهایش توجه نمی‌کردم. این موضوع که او با دختر این چنین با «نزاکتی» آشنا شده بود، عقدهٔ حقارت مرا در مقابل زنان ژاپونی، بهیچ عنوان تغلیل نمیداد. با وجود تشتت افکاری که در ذهنم وجود داشت، زنان ژاپنی همچنان بنظرم همان موجوداتی بودند که در ستون حرف G، دائرة المعارف انگلیسی تعریف شده بود: «موجوداتی تودل برو، فرمانبردار، عاری از هر گونهٔ نقائص اخلاقی، با جلال و شکوه در فداکاری و زن‌تر از هر زنی در سراسر جهان، من نیز مانند کلیه جهانگردان احساساتی که از ژاپون فقط گی‌شاه و مجسمه‌های بودا و شکوفه‌های هلو را می‌بیند، چنین تصویری از زن ژاپونی در ذهن داشتم.

يك جهانگرد احساساتی فقط آنچه را می‌بیند که میل دارد ببیند یا خود را آماده کرده است ببیند. چنین آدمی مسلماً ناراحت خواهد شد اگر اعتراف کنم که درختان هلو در کنارهٔ شاهراه «گیتزا» ته‌ای پلاستیکی و گل‌های مصنوعی دارند، گی‌شاهها نیز سندی‌کای کارگری تشکیل داده‌اند. بجای بسیاری از مجسمه‌های بودا که پس از بمباران از بین رفته است کارخانه‌های سازندهٔ دوربین‌های عکاسی پیاخته‌است و بالاخره اینکه دائرة المعارف انگلیسی ممکن است اشتباه کند یا بهتر بگوئیم از وضع جدید اطلاعی نداشته باشد. چند روزی پس از اولین دیدار دلسرد کنندهٔ من از توکیو، اتفاقات متعددی روی داد و مرا به فکر واداشت که آنچه «چاس» دوست کرده‌ای من حکایت میکرد تا حدودی نزدیک به حقیقت است. اغلب وقتی روزنامه انگلیسی زبان توکیو را میخواندم، در ستون نامه‌به سردبیر نامه‌های از این قبیل مواجه میشدم: «خجالت آور است. دختران امروزی در اتوبوس می‌خندند و اگر مردی را ببینند که ایستاده است هر گز جای خود را به او نمیدهند» و یا «باور نکردنی است. چند روز پیش در «گیتزا» راه می‌رفتم که يك دختر کیمونو

پوش از من خواست از او گل بخرم وقتی از اینکار خودداری کردم آنچنان آستین کتم را کشید که آستینم پاره شد.» یا: «مردان ما تصور می‌کنند پیغمبر هستند. ولی من تصور می‌کنم از نظر جنسی نقائصی دارند. آیا تصور نمی‌کنید که در رختخواب باید به فکر تمتع مازنها هم باشند؟» در ضمن خبرهایی بدستم میرسید که می‌توانست بیشتر در خور حال کشورهای همچون سوئد یا آمریکا باشد تا ژاپون. مثلاً اینکه بعضی از دختران نوجوان ژاپونی، تعطیلات آخر هفتهٔ خود را همراه با دوستان خود، در سواحل «ایزو» یا جنگل‌های «کاروزاوا» می‌گذرانند و همه با هم در تاریکی در کنار یکدیگر می‌خوابند. ادارهٔ پلیس پنجاه زن پلیس را بخاطر این دختران استخدام نموده بود. پرفسور «میشیو» تا که یاما» از دانشگاه توکیو، مقاله غم‌انگیزی در این خصوص به شرح زیر نوشته بود: «آنچه هرج و مرج عصر حاضر را تأکید می‌کند، وجود همین نوجوانان است. بی‌حالی و بی‌هدفی این جوانان وحشت آور است» در مورد دختران کاباره‌ای نیز پرفسور عقیده داشت که مد «بوسه‌غربی» را همین دختران رواج داده‌اند.

«چاس» که چندان نظر خوشی نسبت به دختران ژاپونی نداشت، مشتاق ترتیب دادن مصاحبه‌هایی بود که طی آن مصاحبه شوندگان، از زن ژاپونی انتقاد کرده و مرا دلسرد می‌کردند. گفتم برای اینکار از «چاس» پول گرفته‌اند. او مرا نزد دکتر «اومه‌زاوا» رئیس بخش جراحی بیمارستان «جوئین هاسپیتال» برد و او به من توضیح داد که چهل درصد از دخترانی که کار خارج دارند، تقریباً تمامی در آمد خود را صرف تغییر دادن خصوصیات آسیائی خود میکنند. البته من خود میدانستم که تغییر دادن چشمان بادامی به چشم‌های آسیائی سخت مورد توجه زنان ژاپونی قرار گرفته است. این عمل جراحی معدود پنجاه دقیقه به طول

می انجامید. يك مدرایج دیگر داشتن سینه‌های برجسته بود که با جراحی پلاستیک انجام گرفته و دیگر نیازی به استفاده از سینه‌بند نبود؛ بدین ترتیب دخترانی که سینه کوچک و تختی داشتند، خمیر سفت و دردناکی را زیر سینه‌ها تزریق میکردند. سپس «چاس» مرا به یکی از آزمایشگاه‌های زنانه بروم دیرینه آنجا «آیکویامانو» برایم توضیح داد که آب اکسیژنه همچون شامپوی سرفروش دارد. در توکیو از هر ده نفر زن، چهار نفرشان رنگ موهای خود را تغییر میدهند. و به رنگ بلوطی یا شرابی در می آورند. البته طوری موها را رنگ می کنند که تغییر رنگ تدریجی بوده و شوهرانشان متوجه موضوع نشوند و چشمشان به تغییر جدید عادت کند. من محو آن چهره‌های زعفرانی رنگ که موهای طلائی و زرد و یا سرخ رنگ کوچکترین منطبق و تناسبی نسبت به رنگ پوستشان نداشت شده بودم و هر چند وقت یکبار آن بدنهای لاغر و ریز را که در لباسهای اروپائی کاملاً پنهان شده بودند نگاه میکردم و یکبار دیگر دچار همان احساس گجی کذائی شدم.

پنجاه درصد از زنان ژاپونی، بخصوص در توکیو به شیوه غربی لباس می پوشند. بعلاوه قیمت کیمونو بمراتب بالاتر از قیمت لباسهای اروپائی است. البته در صورتیکه از لباسهای نوع سری دوزی استفاده کنند در فروشگاههای بزرگ توکیو، فقط قسمت کوچکی را به فروش کیمونو، اختصاص می دهند و در سایر طبقات فروشگاه انواع و اقسام لباسها، به سبک غربی بفروش میرود. نکته تعجب آور اینست که وقتی کیمونو به تن می کنند، چون عروسکهای شکننده، بدون سینه و باسن و بسیار معصوم به نظر میرسند. ولی همین زنان وقتی لباس اروپائی به تن دارند کاملاً متفاوت جلوه نموده و باسن بزرگ، بالاتنه پهن و چهارشانه و پاهای عضلانی آنان تعجب بیننده را برمی انگیزد. در ضمن در لباس اروپائی

هر گونه معصومیتی را از دست داده و حالتی پرخاشگرانه دارند. اگر کفشهای صندل ژاپونی مجبورشان میکند که قدمهای کوتاه و نامطمئنی بردارند، وقتی کفشهای پاشنه بلند غربی می پوشند، سریع و محکم راه می روند و از لبانشان که بهنگام پوشیدن کیمونو خاموش است، سیل کلمات جاری میگردد. زنان ژاپونی کیمونو پوش، همچون توکیو در شب، زیبا هستند. ولی وقتی لباس غربی به تن می کنند، چون توکیو در روز، زشت مینمایند درست مثل بوق اتومبیل های خیابانهای اسفالته مرتب صدایشان بگوش میرسد. يك خانم سالمند ژاپونی به روزنامه «آشی» چنین نوشته است: «لباس سبک اروپائی، زنان ما را وادار به وراجی میکند. باید وقار و غم زدگی لباس کیمونو را دوباره رواج داد. چطور میتوان با پاهای برهنه، يك زن ژاپونی و يك «او کامی سان» (الهه خانه) تمام عیار بود؟ شوهران جمعیت «می پون کی کای» که با این هدف به وجود آمده است تا احترام گذشته را از زنان خود طلب کنند، چنین اعتراض می کنند: «امروزه، برای زندگی در کنار يك «او کامی سان» باید شهامت يك «کامی کازه» را داشت» کامی کازه امروزه دیگر به خلبانان هواپیماهایی که با هواپیمای خود خود کشی میکردند اطلاق نمیشود، بلکه به راننده‌ی تاکسی گفته میشود که خود را در جریان ترافیک شهر توکیو انداخته و از «بودا» استمداد می کند!

زنان امروز ژاپون چگونه زناتی هستند؟ این سؤال را در ژاپون هم بامن مطرح میکردند. گفتم عقیده يك روزنامه نگار خارجی می تواند هر گونه شك و شبهه‌ای را درباره آن ضرب المثل کذائی و مشهور درباره زن ژاپونی، بر طرف کند. و هر بار که با این سؤال مواجه میشدم، احساس ناراحتی و حجب میکردم و در محظور قرار می گرفتم چرا که زنان ژاپونی بهیچوجه آن موجوداتی نبودند که در دایره المعارف انگلیسی

شرح داده شده بود. ولی آن زنانی نیز نیستند که مردان جمعیت «نی پون کئی کای» توصیف کرده اند. این امر حقیقت دارد که فرهنگ غربی، به آنان بیشتر از هر زن آسیائی دیگری حتی زنان چینی سرایت کرده است؛ زیرا زنان چینی آگاهی غرور انگیزی از ثمره این فرهنگ پیدا کرده و به نوعی پختگی توأم با درد و رنج رسیده اند که زنان ژاپونی فاقد آنند. با اینهمه هر چند که دختر کان گل فروش پر خاشاک ژاپونی آستین مردها را پاره می کنند و روز بروز بر تعداد کلینک های جراحی پلاستیک افزود میشود و فروش لباسهای اروپائی پیوسته در رونق است، این زنان هنوز هم شاعرانه ترین تصویر این سرزمین کهن و پسر خرد و فرهنگ بشمار میروند. سرزمینی که در هر خانه ولو متجدد آن حداقل یک اطباق چوبین، وجود دارد که با حصیر مفروش شده است و فقط با پاهای بدون کفش میتوان بر روی آن راه رفت. کشوری که در آن، ادارات سریع ترین خطوط راه آهن جهان، به مناسبت سالگرد تأسیسشان به مسافران قفس و قناری زنده هدیه میدهند و مردمی که سرما خورده اند آنقدر بانزاکتند که برای جلوگیری از ابتلا به دیگران، نقابی از پارچه سفید بر روی دهان و بینی خود می بندند.

بنابراین من شخصاً، وقتی باید به آن سؤال مشکل درباره زنان ژاپونی پاسخ گویم، به زنان هر جایی کاباره های «گینزا» و یا گیشاهای شهر «کیوتو» فکر نمی کنم بلکه دختری بیست و یک ساله ای را به نظر می آورم که پدرش پسر خورشید و شوهرش کارمند بانک است. که در کمد لباسهایش، کیمونوهای قدیمی و قیمتی دارد ولی لباس مورد علاقش بلوز و دامن است. دختری که بهترین تفریحش رقص باریتم غربی است و وقتی قرار شده، خانه ای برای خود درست کند، اولین فکرش آن بود که دو کتاب تحت عنوان «چگونه اطفاقی را با عقل و تدبیر نظافت کنید»

و «هنر آشپزی» را به دقت مطالعه کند. منظورم شاهر «سوگا» فرزند چهارم امپراطور است، همانگونه که او را به هنگام ازدواج با آقای «شی مازو» کارمند بانک، با حقوق ناچیزش، مشاهده کردم.

* * *

در ضیافت عروسی شاهزاده خانم در کاخ سلطنتی، نخست امپراطور را که قدی کوتاه و عینک به چشم و فرآک بتن داشت، دیدم. سپس ملکه را که موهای خود را همچون «مامی ایزنهاور» به فرم «چتری» آرایش کرده بود. آنگاه و لبه قد را که قبلاً در رم او را دیده بودم و بالاخره اعضا خانواده و مقامات بلند پایه کشوری و همان میهمانان همیشگی که معمولاً در چنین ضیافت هائی حضور دارند. دست آخر «سوگا» با کیمونوی از ابریشم مشکی و نارنجی که هزار و صد و هفتاد و شش سال قدمت داشت. از راهروهای قصر، بخوبی او را دیدم که صورتش را قشری از خمیر پوشانیده بود و ماتیک بسیار پررنگی بر لب داشت و ابروان مشکی و پهنش جلب توجه میکرد: درست شبیه به بازیگران تئاتر «کابوکی» شده بود. بالای سرش کلاه گیس بزرگ چند طبقه ای قرار داشت که بر فراز آن لوله کاغذ سفیدی به چشم میخورد. این لوله در حقیقت همان نشانه ای است که زن ژاپونی بر طبق آن تعهد می کند به فرض آنکه شوهرش به او خیانت ورزد، در این خصوص هرگز لب از لب نگشاید. ولی آنچه که شدیداً جلب توجه میکرد، طرز لباس پوشیدن مجلش نبود. بلکه آن احساس ناراحتی بود که از چشمانش میبارید و لبخند کسالتباری که بر لب آورده بود و نیز عدم مهارت پاهائی که آن کفش های چوبین را به جای کفش تنیس که همیشه بهای داشت، به دنبال خود می کشید: «چاس» بر این حکایت کرد که از هزار سال پیش عروسان خاندان امپراتوری

به همین شکل لباس می پوشیدند لکن شاهزاده خانم در پی جروبحث شدیدی و تنها برای تأمین رضایت پدرش حاضر بدربر کردن این لباس گردید. ضمن بحث فریاد میکشید این حق مسلم اوست که بالباس سفید و تور بلند عروسی کند و سرانجام با حالت منهنم بیگناهی که مورد سوء استفاده قرار گرفته به تالار عقدیکه هیچ چشم نامحرمی نمی توانست داخل آنرا تماشا کند قدم گذاشت. (چاس) چنین تأیید میکرد: حاضریم قسم بخورم که به هنگام ورود به این تالار، زیر لب فحش و ناسزا میداد!

مادر باغ به انتظار مصاحبه مطبوعاتی شاهزاده خانم که در حضور صداهاتن از روزنامه نگاران، فیلمبرداران و عکاسان انجام می گرفت، نشستیم. زمانیکه يك ساعت بعد، همراه باشوهرش آقای «شی مازو» به میان ما آمد، کلاه گیس، کیمونو و کفشهای چوبین را در کمدهای سلطنتی گذاشته، و لباس غربی به تن کرده و احساس آرامش و شادی جایگزین آن ناراحتی اولیه شده بود. آقای «شی مازو» که مردی مثل سایر مردان ژاپنی، بادندانهای زرد و چهره ای مدور بود، خود را در گوشه ای از باغ جمع وجور کرد تا تنهایی از سنن و رسوم قدیمی، تبعیت کرده باشد! همچون يك مجسمه شمعی بی حرکت ایستاده بود و حتی اصرار داشت مردمك چشمانش از پشت عینك كوچكترین تكالی نخورد. (سوگا) برعکس میخندید. از اینکجه توجه همگی معطوف به اوست، شاد و مغرور مینمود و وقتی دور از چشم مأمور تشریفات پیش از حد متعارف به او نزدیک شدم، به من چشمکی زد گفتم میخواهد با زبان بی زبانی به من حالی کند که مأمور تشریفات آدم مزاحمی پیش نیست و من می توانم براحتی او را از نزدیک نظاره کنم.

از زمانیکه من بعنوان يك خیرنگار و بخاطر رضای کنجکاوی دیگران، در کارهای مردم دخالت میکنم، تا بحال در مصاحبه های

مطبوعاتی متعددی شرکت کرده ام. معمولاً چنین مصاحبه ها، بیهوده، احمقانه و کسالتبارند اشخاص طرف مصاحبه نقشی را که قبلاً تمرین کرده اند بازی میکنند و یا حرفهائی را که از بر کرده اند تکرار می کنند و چیزی به معلومات سایرین نمی افزایند. ولی مصاحبه مطبوعاتی «سوگا» بسیار روشنتر بود. به نظر من، این زن بیست و يك ساله مظهر تعریفی بود که در دائرة المعارف انگلیسی درباره زنان ژاپنی به عنوان نمونه ای از بردباری، فروتنی، عشق به سکوت و حقارت آمده است.

از «سوگا» سؤال شد: «شاهزاده خانم، همسرشان را همانگونه که رسم است «حضرت والا» خطاب خواهند کرد یا تنها «شی مازو»؟ سوگا جواب داد:

— نمیدانم، «شی مازو» تو بگو، ترا چه باید خطاب کنم حضرت والا یا «شی مازو» باز پرسیدند:

«چه کسی اول پاکت محتوی حقوق ماهانه (شی مازو) را باز خواهد کرد. شاهزاده خانم یا آقای «شی مازو»؟ شاهزاده خانم جواب داد:

— بهتر است اول او پاکت را باز کند زیرا من آدم ولخرجی هستم. یقین دارم سرخرج کردن بگو مگو آغاز خواهد شد از همین حالا با هم جروبحث و دعوا داریم. سؤال شد:

«همسرتان را چگونه شناختید؟ ازدواج شما مسلماً يك ازدواج پیش بینی شده نبوده است.»

— دريك زمین تنیس، تشنه بودم و او يك كوكاكولا بمن تعارف کرد. و اما وقتی از او سؤال کردند از اینکه يك خانواده سلطنتی را ترك

می گوید تا همسریک ژاپونی معمولی شود و مثل هر زن ژاپونی دیگر زندگی کند، چه احساسی در دل می پروراند، کلمات را به آرامی و قبلاً سنجید و آنگاه چنین گفت:

- آنچه احساس می کنم حسرت و افسوس، بخاطر آنچه ترك می کنم نیست، بلکه نگران آنچه هستم که در انتظار منست. من اطلاع چندانی درباره طرز اداره کردن يك خانه ندارم و امیدوارم که همسرم از من راضی باشد.

همه ما متعجب شدیم. با بی خیالی یکساعت پیش سو گا، چنین سخنان سنجیده ای قابل پیش بینی نبود. در ضمن بنظر میرسد که شاهزاده خانم بکلی فراموش کرده است خانه دو طبقه ای که در آن اقامت خواهد گزید، هدیه امپراطور، پدر عالیقدر اوست و نیز جهازی که با خود همراه می برد، برای «شی مازو»ی مفلس، در حکم برنده شدن در يك بخت آزمائی بزرگ را دارد! خانه، جهاز و خود او حالا متعلق به آن مجسمه شمعی شده بود. وقتی مصاحبه مطبوعاتی به پایان رسید، «سو گا» حتی از جایش بلند نشد تا آنطور که مقامش و تشریفات حکم می کرد، یکقدم جلوتر از «شی مازو» زاه برود. در کنار او قدم بر میداشت و زمانی که به درب خروجی کاخ رسید ناگهان یکقدم به عقب رفت تا شوهرش جلو بیفتد. بنا بر این وقتی دریافتیم که «سو گا» در ضیافت بعد از ظهر همان روز، كيك شش طبقه عروسی را که مطابق رسم ژاپونها توسط شوهر بریده میشود، خودش بریده بود، سخت تعجب کردم.

عکس او در حال بردن كيك عروسی در تمام روزنامه ها چاپ شده بود و من هنگامیکه به دیدار شاهزاده خانم «ستزو کوشی کی بو» خاله «سو گا» می رفتم، چشمم به روزنامه ها افتاد. او یکی از سنت پرست ترین زنان ژاپون بود و خیلی میل داشتم بدانم چگونه این حرکت

سو گا را توجیه می کند. همه چیز در او از وقار و آرامشی وصف ناکردنی حکایت می کرد. خانه وی يك ویلای چوبین بود که داخل کاخ سلطنتی قرار داشت. این ویلا را بجای ساختمان بسیار مجللی ساخته بودند که به هنگام جنگ طعمه حریق شده بود. اطلاق او به سبک اروپائی تزئین شده بود و تلویزیون نیز داشت. باد سختی در بیرون از خانه میوزید و «ستزو کو» به تنهایی با کیمونوی قدیمی اش در درون خانه نشسته بود تا مدرکی حساکی از قدرت و شکوه گذشته باشد. از خانم مهاراجه جاپیور، قربانی دیگر دنیائی که در حال تغییر و تحول است، معصوم تر بنظر میرسید. می گفت: «اوه، بله در آن آتش سوزی مهیب، هر يك از ماها، تاحدودی ناپود شده است. ما فراموش کرده ایم چه کسی بوده ایم و هر گز نیز دوباره چنین مطلبی را به یاد نخواهیم آورد.»

بر روی میز، نزدیک فنجان های چای سبز رنگ، روزنامه ای با عکس «سو گا» در حال بردن كيك شش طبقه، جلب نظر می کرد. نگاه پرشگرا نه ام را متوجه او کردم. منظورم رادرك کرد و جواب داد: «بله، میدانم درباره من چه مطالبی به شما گفته اند. ولی من تصور میکنم «سو گا» کار صحیحی کرده است. گذشت آن زمانی که زنان ژاپونی بطریقی غیر منطقی برای کلمات فداکاری و فرمانبرداری احترام قائل بودند. خواهش می کنم برای خوانندگان بنویسید که بر روی خرابه های شهرهای ما که طعمه آتش شده اند، نسل جدیدی از زنان پایه عرصه حیات نهاده است که دیگر نه تنها مظهر زیبایی باشینی شکننده نیست، بلکه قادر است خود درباره سرنوشتش تصمیم بگیرد. همه اینها نتیجه جنگ است. زنان ژاپون تنها انسانهایی هستند که در جنگ پیروز شده اند.»

من نمیدانم آیا شاهزاده خانم «ستزو کوشی شی بو» هم در جنگ پیروز شده است یا خیر. حتی وقتی صدایش را بلند می کند، نگاهش بیش از حد غم انگیز است. اما بدون شك دخترانی چون (سوگا) از این جنگ پیروز بیرون آمده اند و آنچه عجیب است آنستکه عامل اصلی این پیروزی، همان سرباز امریکائی است که ژاپونها بیش از هر انسان دیگری نسبت به او تنفر میورزند. منظورم «ژنرال ملک آرتور» است. شایع است که امریکائیها برای ژاپونها همان کاری را کرده اند که کمونیستها یا اگر ترجیح بدهید، روسها، برای چین انجام داده اند. توضیح آنکه هر دو ملت را از يك بردگی چند هزار ساله رهانیده و انقلابی را که از سالها پیش در حال شکل گرفتن بود بشمزرسانیدند. البته زنان ژاپونی هرگز اشکال پاهای بانده بیچی شده یا تعدد زوجات قانونی را نداشته اند ولی کتاب قانون قطور ازدواج آنان حکایت از همان عواملی دارد که به عقیده کنفسیوس، دلیل موجهی است تا مرد همسرش را طلاق دهد؛ عدم اطاعت، نازائی حسادت، غیبت، در ژاپون نیز، همچون چین، هر زن ژاپونی باید همراه فرمانبرداری راپکی پس از دیگری بیاید؛ اطاعت از پدر قبل از ازدواج، اطاعت از شوهر پس از ازدواج و اطاعت از پسر پس از مرگ شوهر. در ژاپون نیز مثل چین دختران را اغلب در ازای يك کیسه برنج به فاحشه خانه ها می فروختند؛ تا سال ۱۹۵۷، پلیس با مواردی از این قبیل در جزیره «هو کایدو» روبرو بوده است. در ژاپون نیز همچون چین، خودکشی زنان بمراتب بیشتر از مردان بوده است و تنها امید یکزن برای اینکه روزی مورد احترام قرار گیرد، آن بود که به سنین پیری رسد. کلمه «شو کو گجو فوپین» (زنی که کار میکند) کلمه ناپسند و توهین آمیزی بود. در سال ۱۹۰۰، خانمی به نام «کاجه یانا» که کوشش کرده بود، حقوق زن کارمند و کارگر را مطالبه کند. مانند يك جانی،

مورد تعقیب قرار گرفت. بر طبق قوانین، هر گونه فعالیت اجتماعی و سیاسی برای کودکان، مهاجران و زنان ممنوع اعلام گردیده بود. در سال ۱۶۲۳، هنگامیکه زلزله ای، هفتاد درصد از شهر توکیو را ویران کرد، مفهوم آسیائی «عاطل و باطلی زن»، دچار تغییر و تحول شد. برای اولین بار در تاریخ ژاپون، زنان اداره شهر را به عهده گرفته و به جای باربر، راننده، پیشخدمت، کارمند انجام وظیفه کردند و بار فعلیتی را که تا پیش از این قربانیان جنگ انجام میدادند، به دوش کشیدند. بسیاری از آنان برای اولین بار لباسهای اروپائی را که همراه با بسته های ارسالی کمک، به دستشان رسیده بود به تن کرده بودند. چیزی دیگری برای پوشش بدن در دسترس نداشتند و گذشته از آن لباس اروپائی، لباس راحتی بود. آنگاه جنگ جهانی دوم از راه رسید و همچون انگلیس و آلمان، در ژاپون نیز این شعار به گوش رسید: «جای مردان صف اول جبهه و جای زنان، کارخانه است». آنگاه زنان ژاپونی بیشماری که هرگز بدون شوهرانشان پا از در خانه بیرون ننهاده بودند، به دست و پا افتادند، طرز دوختن اونیفروم و پالتوی سربازی را فرا گرفتند و حتی گیساها نیز از اطاقهای پر عطر و گل خود خارج شدند تا به طرز سودمندی به کشورشان خدمت کنند. و در زیر بمبارانهای توان گیر و در فاجعه هیروشیما، این زنان پایبای مردان جنگیدند. وزمانی که مردانشان شکست خورده و تحقیر شده و با جسم و روح خسته و اندوهگین به خانه هایشان باز گشتند، پس از هزاران سال بالاخره حقیقت مهمی را دریافتند؛ مردان آنان فنا ناپذیر و شکست نخوردنی نیستند. بسیاری از مردان نیز هرگز به خانه هایشان باز نگشتند. بجای آنان، مردان دیگری از کشتی پیاده شدند که قبلند و موطلائی بوده و آدامس میجویدند و گاهی نیز سرمستی و غرور ناشی از پیروزی اشان را روی زمین تف

می کردند. ولی همین مردان، در مقابل زنان دچار شرم حضور میشدند. زیرا از سرزمینی می آمدند که از يك قرن پیش، اربابان واقعی را، زنها تشکیل میدادند. این مردان قد بلند و موپلائی «جی يك» نام داشتند و همانهایی بودند که ژاپونیهای کوچک اندام و سیه چرده قصد داشتند همچون لشکر مورچگان، نابودشان کنند.

هیچکس نمیدانسد در آن زمان در مغزهای وحشت زده زنان کیمونو پوش، چه گذشت. آنچه مسلم است اینست که ژنرال «مک آرتور» زمینه مساعدی برای تحقیر مردان يك سرزمین شکست خورده در مقابل خود یافته بود. او که قبلاً باشکست دادن آنان، تحقیرشان کرده بود حالا نوعی انقلاب اجتماعی را دامن میزد که طی آن زنان امتیازات ناشناخته ای بدست آورده و درك میکردند، اعتقاد به برخی از «تابوها»ئی که تا آن زمان به آن معتقد بودند تا چه حد خنده دار است. هنگامی که ژنرال مک آرتور، امپراطور «هیرو هیتو» را مجبور کرد، طی يك سخنرانی اعتراف کند موضوع «خدائی» او مفهوم بی اساسی است. دخترانی مانند (سوگا) بیش از هفت سال نداشتند. چند سال بیشتر طول نکشید تا خدای آفتاب از کیمونوی گشاد و طلائی خود بیرون آمد و با فراك و کت شلوار راه راه در خیابانها ظاهر گردید تا نشان دهد که کوتاه قدی مثل سایر مردها است که عینکی به چشم دارد. البته مك آرتور این بی نزاکتی را از خود نشان داده بود که این مرد کوتاه قد و عینك به چشم را در اطاق خود واقع در هتل «دامی رچی» پذیرد ولی در عین حال باعث تصویب قوانین جدیدی گردید که یکی از مواد آن، یعنی ماده بیست و چهار، مقرر می کرد ازدواج باید مفهوم یکسانی برای مرد و زن داشته باشد و زن نیز از حق طلاق باید برخوردار گردد و بعلاوه زن قیل از سی سالگی خود میتواند نسبت به سر نوشت خود تصمیم بگیرد. این حوادث در سال

۱۹۴۶ به وقوع پیوست در آن سال بیست و شش زن وارد مجلس ژاپن گردیدند و سیصد و هفتاد نفر نیز در انجمنها و مجامع عمومی مصدر امور گردیدند. مغازه های «گیتزا» پر از لباسهای اروپائی شد. این لباسها در مقابل کیمونو زشت به نظر میرسیدند. ساق پاهای پهن و پاهای کج و باسن های بزرگ را در معرض تماشا می گذاشتند و لسی در نظر ژاپونیها لباسهای بسیار زیبایی جلوه گر شدند.

آنان با آن لباسها قدم به بارها و سینماها گذاشته و در ادارات متفقین به کار مشغول شدند، زبان انگلیسی و رقص های احمقانه آموختند. ولی با اینهمه از آن صدای لطیف و کود کانه، و وقار و زنانگی خاص خود و احترام هزاران ساله برای موجودی که از امتیاز بزرگ مردم تولد شدن برخوردار بود، دست برنداشتند و با همین رویه قلب مردان قد بلند و موپلائی را با وجود آنکه در کشور خود دختران بمراتب زیباتری از ژاپنیها داشتند، فتح کردند. درباره ازدواج های بین سر بازان امریکائی و زنان ژاپونی، قصه های عشقشان که گاه شاد و زمانی حزن انگیز بود و مردانی که یاد گرفتند روی زمین بخوابند و با چوبهای مخصوص غذا بخورند، مطالب زیادی گفته و نوشته شده است. گفتمی سر بازان امریکائی قبل از رسیدن به زنان ژاپونی، با هیچ زنی در زندگی گذشته خود برخورد نکرده اند. دختران زیبای اهل کالیفرنیا و نبراسکا به موهای طلائی و پاهای کشیده خود نگاه میکردند و از خود می پرسیدند مردان آنها چه چیز جالبی در زنان ژاپونی با آن پاهای کوتاه، صورت پهن و دستهای چاق آلود، یافته اند آنان در واقع از مهر و محبت و احترام موجوداتی ظریفی برخوردار بودند که برخلاف زنان امریکائی هرگز بر روی سرخ پوستان شلیک نکرده و پشت فرمان اتومبیل نشسته بودند. از لطف و زیبایی خاص زنانی بهره مند میشدند که بهنگام ورود به خانه در مقابلشان به تعظیم در آمده

و باشیرینی هر چه تمامتر لقمه به دهانشان میگذاشتند. در اولین سال اشغال ژاپن از طرف امریکائیان، در توکیو سی و پنج هزار و در «اوزاکا» پانزده هزار ازدواج مابین دختران ژاپونی و سربازان امریکائی صورت گرفت. مقامات امریکائی به فکر چاره جوئی افتادند تا به طریقی از صادرات عروس ژاپونی جلوگیری کنند. آنان که بامسئله سیاهان مواجه بودند، حالا خود را در معرض خطر مقابله بامسئله زردپوستان احساس میکردند. دختران امریکائی دم بخت سخن به اعتراض گشوده می پرسیدند: آیا صحیح است مالیاتی که ما می پردازیم صرف باز کردن مدارس شود که در آن به زنان ژاپونی یاد می دهند چطور املت ژامبون درست کنند؟ بسیاری از زنان ژاپونی هرگز پایشان به امریکا نرسید و به سرنوشت «مادام باترفلای» دوچار شدند. با اینهمه پیروزی معنوی این زنان در مقابل مردان چشمگیر بود: شکست خورد گانی بودند که بنوبه خود مردان را شکست داده بودند. شاید آن ضرب المثل معروف درباره زنان ژاپونی نیز در همان زمان بر سر زبانها افتاد. فقط باید دید آیا گوینده آن صحت آنرا در مورد زنان ژاپونی که مقیم امریکا شده اند تأیید می کند یا خیر. در مورد هر چیز، حتی زنانگی و ظرافت، شرایط محیطی نقش مهمی را بازی می کند. عده بشمارای از آنان، آن موجودات شیرین و فرمانبردار، وقتی به دنیای غرب پیوند زده شدند، تبدیل به غول بی شاخ و دم گردیدند.

نکته دیگری که باعث سرخوردگی جهانگردان احساساتی خواهد شد اینست که بدانند که انقلاب زنان ژاپونی، برخلاف تصورات شاعرانه، از طریق پلوهزهای برقی و وسائل مختلف الکتریکی و لوازم مختلف ضدبارداری نیز صورت پذیرفته است! قبل از جنگ هیچ زن ژاپونی در عمرش قابله الکتریکی ندیده بود و پخت برنج که مانند تمام

کشورهای آسیائی در ژاپون نیز غذای اساسی است در حدود دو ساعت و گاه بیشتر به طول می کشید. با پلوهزهای برقی ارزاقیت، زنان ژاپونی یاد گرفتند چگونه در عرض چند دقیقه برنج بپزند و اوقات فراغتشان را در خارج از چهار دیواری منزل سپری کنند و گاهی نیز وقت خود را در مقابل ماشین های بیهوده بازی «فیلیپر» که در لاس و گاس به اختراع رسیده، تلف کنند.

این ماشین ها پس از اشغال ژاپون از طرف سربازان امریکائی رواج یافته و در ظرف چندماه تمام کوچه و خیابان را پر کرده بود. بازی با این ماشین عبارت از این بود که يك گوی آهنین را در سوراخی که به وسیله دستگیره ای باز و بسته میشود، داخل میکردند و پس از آن، گوی آهنین را به طرف چند سوراخ دیگر هدایت می کردند و اگر گوی داخل حفره مخصوص میشد مقداری گوی دیگر بیرون میریخت که در مقابل هر يك از آنها، بازیکن مبلغ معینی پول دریافت می کرد. خلاصه این ماشین ها یکنوع رولت مخصوص فقرا بود. هر گویی پنجاه «بن» قیمت داشت و اگر کسی پنجاه گوی می برد دو هزار و پانصد «بن» کاسبی میکرد. این پول تقریباً معادل مزد روزانه يك کارگر بود. ژاپونیا دلباخته این قمار شدند و بنابراین وقتی که نمایندگان زن پارلمان ژاپون موفق به تصویب رسانیدن لایحه بستن فاحشه خانه ها گردیدند، چه اتفاقی افتاد؟ يك ناحیه بزرگ توکیو به نام «یوس هی هارا» که قبلاً مملو از کلبه های زنان هر جایی بود ناگهان غرق در ماشین های «فیلیپر» شد و چون قمار ساده لوحانه ای بود برای زنان هم تناسب داشت. من شخصاً وقتی در شب در محله «یوسی هارا» به دنبال فاحشه خانه ها می گشتم، هزارها هزار از این زنان را دیدم که در کنار یکدیگر ایستاده و مشغول این بازی بودند صدای فیلیپر ها گوشم را آزار میداد. و این جالبترین و مسرت بخش ترین خاطره ای بود

که من از تو کیو و زنانش به ذهن سپردم.

در مقابل این ماشین های بیهوده که می توانست برای چارلی چابلین به هنگام ساختن فیلم «عصر مدرن» مورد استفاده قرار گیرد، فقط زنها مشاهده میشدند که روی کفشهای چوبین خود میخکوب شده و با کودکی که پشت شانه هایشان به خواب رفته است و چشمانی بیمار گونه به گوی کوچک آهنین، که در حقیقت مظهری از آزادی آنان است خیره مینگرند. بعد نوبت به داستان کنترل موالید رسید. چنین مسئله ای در کشوری که از دیرباز زنان به خاطر بدنیا آوردن فرزندان متعدد به خانه شوهر میرفتند، کار غیرممکنی به نظر میرسد. ولی اگر قبل از جنگ ژاپونها از فرمان «رشد کنید و سپس زادوولد نمائید» پیروی میکردند، پس از جنگ دولت صلاح کشور را در آن دید به توصیه های او، که از علم جمعیت شناسی مایه میگرفت، تن در دهد.

ژاپونها هر روز بیشتر از روز پیش با کلمه «سان جی سی» (سقط جنین) و «ژوتای چوستو» (وسیله ضد بارداری) آشنائی پیدا کردند. این کلمات ورد زبان همه شده بود و مجله و روزنامه ای نبود که درباره آن مطلب ننویسد.

زنان ژاپونی، برخلاف زنان چینی، هرگز ادعای نجابت پرستی نکرده و درگیر «تابوها»ی جنسی نبوده اند. عادت ژاپونها، در زمینه حمام گرفتن بطور عمومی، از زن و مرد گرفته تا پیر و جوان، ریشه ای صد ساله دارد و کاملاً عکس آن چیزی است که در چین اتفاق می افتد. بدن زن چینی را هیچ مرد دیگری، سوای همسرش، نباید تماشا کند. فرمان بدنیا آوردن فرزندان متعدد نیز در ژاپون ریشه مذهبی نداشته بلکه همیشه یک «ضرورت» اجتماعی به نظر رسیده است به همین خاطر علیه نهضت جدید مخالفتی از خود نشان ندادند بخصوص که احساس میکردند در مقابل

یک مسئله ملی قرار گرفته و نقش یک داور را دارند. طولی نکشید که دولت با سر بلندی اعلام کرد میزان مرگ و میر مساوی با میزان زاد و ولد است و وزیر بهداشتی وقت اظهار داشت که «این معجزه به دست زنان صورت گرفته است. یک سوم از زنان ژاپونی، از وسائل ضد بارداری استفاده می کنند و چنین امری در هیچ کجای دنیا، سابقه ندارد.» خانم «توشی-بومی نا کاجیما»، نویسنده ژاپونی، در جواب این اظهارات چنین نوشته است:

«اگر ما به کنترل موالید تن در داده ایم، به خاطر این نیست که از مردانمان چنین دستوری دریافت کرده ایم، بلکه خود متوجه شده ایم اینکار به صلاح ما میباشد. در واقع ما از ملوک الطوائفی مردان قبل از جنگ، جز خاطرهای مبهم چیزی در ذهن نداریم. ژاپون در عصر زنان هوشمند و عصیانگر را می گذراند. ما سی و پنج هزار سازمانهای زنانه با یازده میلیون نویم تن عضو داریم: شش میلیون زن در کارخانه ها و نه میلیون نفر در مزارع به کار اشتغال دارند و اغلب در هدایت تراکتور متخصص هستند.»

هیچکس منکر اظهارات این خانم نیست. در ژاپون، سوای خدمت نظام وظیفه، هیچ شغلی برای زنان ممنوع نیست مثلاً اکثریت آرایشگران مردان، زنانند و تنها سندیکای آرایشگاههای توکیو صد و هفتاد هزار نفر عضو زن دارد.

در شهر «کیوتو»، یکی از قدیمی ترین شهرهای ژاپون، شاهد موضوع شگفت آوری بودم. نخست باید یاد آورم که یک ژنرال امریکائی به نام مک آرتور، کافی نیست سنت های دیرینه یک کشور و رسومی را که اعضای خانواده نسل اندر نسل به ارث برده اند تغییر دهد و احساسات همیشه بر منطق پیشی می گیرد. در توکیو نیز به این مطلب پی برده بودم.

روزی «چاس» دودختری را که به اصطلاح مظهر سنت شکنی و زندگی جدید در ژاپون بودند به من معرفی کرد. یکی از دختران ستاره سینما و دیگری متقد هنری تعدادی از روزنامه‌های مهم توکیو و نیز مجری برنامه‌های تلویزیونی بود. ستاره سینما «موموکو کوکی» نام داشت و سوفیالورن ژاپون بشمار میرفت و یک وجه تمایزش با سوفیالورن آن بود که ذره‌ای غرور و افاده نداشت.

«موموکو» با فروتنی خاصی به هتل من آمد تا با هم گفتگو کنیم. اندامی درشت داشت و برخلاف انتظار ابله و بی‌اطلاع نبود. در باره «پیکاسو» یا «مودیلیانی» مطالب زیادی میدانست. کتابهای بیشماری مطالعه کرده و میخواست اطلاعاتی درباره «کاربرد سوسیالیسم در اروپا» به دست آورد. طبیعتاً دختری امروزی بود: آنقدر امروزی که موزیک ژاپونی را کسل کننده میدانست و به زحمت روی زمین می‌نشست فکر ازدواج در سر نداشت. مصمم بود کار و حرفه‌اش را ادامه دهد و به جایی برسد. ساعت که به یازده شب رسید، آستین کیمونوی خود را از روی ساعت الکترونیکی که به میج دست بسته بود عقب زد و گفت که باید هر چه زودتر به منزل برگردد توضیح داد که در خانه پدر و مادر و شش برادرش زندگی می‌کند و نمی‌توانست دیر به منزل برود. پرسیدم آیا در این صورت پدر و مادرش او را سرزنش میکردند؟ جواب داد: «اوه، نه ولی هیچ چیز زشت‌تر از آن نیست که دیر گاه به خانه باز گردم.»

متقد هنری «ماساکومونتسو» نام داشت. دختری جذاب بود که بیست و چهارمین مرحله زندگی را طی میکرد و به آخرین مدغریبی، لباس پوشیده بود. تک و تنها در آپارتمانی در حوالی «امپریال هتل» زندگی میکرد زیرا والدینش در دهات بسر می‌بردند و «ماساکو» از چهار سال پیش که برای پیدا کردن طلا به توکیو آمده بود، آنان را ندیده بود.

به آرامی صحبت می‌کرد و از قیافه و حرکاتش خنده و ظرافت می‌بارید. با علاقه خاصی به دوئیلیو نگاه میکرد و طولی نکشید که اعتراف کرد شیفته جوانان اروپائی است. دوئیلیو هم بلافاصله او را به شام دعوت کرد و به من و «چاس» هم یا اشاره سر فهمانید که از رفتن بسا آن دو خودداری کنیم «ماساکو» سرخ شد و اظهار داشت که ساعت هفت شب آماده خواهد بود تا به اتفاق دوئیلیو به رستوران بروند.

دوئیلیو از شادی در پوست نمی‌گنجید. کوهها دریاها و قاره‌ها را پشت سر گذاشته بود تا به تنهایی با «مازاکو» دیدار داشته باشد. خودش توضیح داد که هیچگونه فکر بدی در سر ندارد ولی از اینکه بالاخره او هم در شرق ماجرائی داشته است، احساس خوشحالی میکند. از او خدا حافظی کردیم و «چاس» آدرس رستورانی را که قرار بود من و چاس شام را در آنجا صرف کنیم روی کاغذی نوشت و بدستش داد تا اگر کاری داشته باشد بتواند با ما تماس بگیرد. فقط سفارش کردیم که شب زیاد بیداری نکشد تا بتواند فردا صبح زود در ایستگاه راه آهن حاضر شده و قطاری را که می‌بایست مارا به «کیوتو» ببرد، از دست ندهد. ساعت هشت و نیم شب، سرو کله دوئیلیو، خسته و پریشان حال پیدا شد. هرگز دوئیلیو را در چنین حالت زار و نزاری ندیده بودم آثار خشم و عصبانیت از چشمانش می‌بارید. گفתי تمامی مردان لاتین، مورد شدیدترین اهانت‌ها قرار گرفته‌اند. پرسیدم - چه شده است دوئیلیو؟ خود را روی فرش رستوران انداخت. با کراهت به بشقاب غذای «تمپورا» که در مقابل ما روی میز بود نگاه کرد و گفت:

«میخواهم به ایتالیا برگردم.»

- دست بردار دوئیلیو. هنوز باید «هونونولو» را ببینم و بعد به نیویورک برویم.

«میخواهم به ایتالیا برگردم.»

بعد ناگهان مانند بمب منفجر شد و خشمگین گفت «دخترک با برادرش آمده بود. می گفت رسم ما آن نیست که به تنهایی با مرد غریبه‌ای شام بخوریم.»

دوئلیو بیچاره آنقدر غمگین بود که تصمیم گرفتیم او را به يك کاباره ببریم. و همین کار را هم کردیم.

* * *

صبح سپیده دم، راهی «کیوتو»، شهر گیشاها شدیم. دهات بین راه درست شبیه آن چیزی است که در تابلوهای مربوط به کشور ژاپن می بینید: ظریف، شاعرانه و دست نخورده. تقریباً فراموش می کنید که، همسفر بغل دستی شما کت و شلوار فلانل به تن دارد و دختری که مقابلشان نشسته است، مدام يك آواز کهنه غربی را زیر لب زمزمه می کند. «کیوتو، تنها شهر ژاپون است که در جنگ در معرض بیماران قرار نگرفته و مردمش نیز تحت نفوذ تمدن غربی قاسد نشده اند وقتی به «کیوتو» رسیدیم، احساس آرامش خاصی کردم. بالاخره آن تمدن فراموش شده و آن ظرافت و لطافت از دست رفته و آن شعری را که خود به آن لطمه زده ایم، باز یافته بودم.

«کیوتو» در سکوتی باران آلود فرورفته بود. رودخانه شهر که «آرامش نقره‌ای» نام داشت و همچنین عبادتگاه «زن» که در قلب جنگل های انبوه برپا شده بود، جلال خاصی داشتند. ناپاورانه در میان آنچه که کمی حالت خواب و رؤیا داشت، پیش می رفتیم. شب بود و در معبد «چشمه پاك» که در دامنه چشمه‌باری پنهان شده بود، مردانی با سرتراشیده در مقابل محرابهای چوبین دعاهای عجیب و غریبی میخواندند و چوبهای معطر

و کاغذهای اسرار آمیزی را آتش می زدند. در قصر حوالی معبد، زنان طلسم های مقدس را به درختان مقدس می بستند و شاخه های درختان کاج پر بود از کاغذهای مجاله شده ای که زنان مراد خود را نوشته و به درخت گره زده بودند.

در محله های گیشاها که بنامهای شاعرانه ای چون «آرامش ابدی» «برنده خوشبخت» و «برگ لوزان»، نامیده میشوند، آواز زنانی که زندگی خود را وقف پذیرائی و مهرورزی به شوهران زنان دیگر کرده بودند، شنیده میشد. بدین خاطر به «کیوتو» آمده بودیم تا گیشاها را بهتر بشناسیم زیرا همه عقیده داشتند نمی توان گیشاها را به خوبی شناخت مگر آنکه به رمز و راز دنیائی که آنان را به وجود آورده است و زیبایی خارق العاده عبادتگاهها و منازل بدون اثاثیه و آداب و رسوم این زنان که همیشه با شك و تردید بسیار به ژنرال مك آرتورها مینگرند، دست یافت.

هرگز تصور نمی کردم در «کیوتو»، با خانم «میکی موتو» ملاقات داشته باشم. گرچه یکی از دوستان مشترك ما، كنت «وانتایی» از من خواهش کرده بود وقتی به کیوتو میروم به او سلام برسانم. باید اعتراف کنم که به دنبال يك احساس کنجکاوای احمقانه به ملاقات او رفتم. علت کنجکاوای من این بود که این، خانم باسر «میکی موتو» بزرگ که بزرگترین صنعت مرواریدسازی جهان را دارد ازدواج کرده بود و بدین سان یکی از ثروتمندترین زنان ژاپون لقب گرفته بود و من درست به خاطر همین موضوع میل داشتم او را از نزدیک ببینم. محل دیدار ما منزل مادر خانم میکی موتو به نام «تو کو کو» تعیین گردید.

منزل خانم «تو کو کو» از چوب و کاغذ درست شده بود و در انتهای کوچه ای که از فانوس های زرد و قرمز و بنفش نور می گرفت،

قرار داشت. به هنگام ورود می بایستی کفشها را می‌کنندیم و با تعظیم‌های مداوم که هرگز پایان نمی‌گرفت وارد منزل میشدیم. راهروی چوبی بسیار تمیزی در ب ورودی را به اطاقهایی که در آن فقط يك ميز کوتاه، يك گلدان، يك گل و كمد های كوچكى كه در آن تشك های مخصوص خواب را می گذاشتند، متصل می‌کرد در یکی از این اطاقها، دوزن اعجاب انگیز زانو زده بودند. بانگه کردن به این دوزن آدمی بی‌درنگ به نکته‌ای بر میخورد! اینکه تو کیو بتنهائی نمیتواند مظهر زاین باشد. «سومیکو میکی موتو» که زن سی ساله‌ای به نظر میرسد يك کیمونوی سبز و آبی به تن داشت. «تو کو کویوشیکو» که حداقل هفتاد سال سن داشت، کیمونوی به رنگ قهوه‌ای پوشیده بود. بانگه عجیبی ما را برانداز میکردند، گفتی از اینکه اینهمه راه را پیموده بودیم تا گیشاها را بهتر بشناسیم، تعجب میکردند. حتی حرکاتشان نیز استهزا آمیز مینمود و از طرز تعارف کردن چای سبز بدون شکرشان معلوم بود که دنیای ما، لباسهای ما و حتی حس کنجکاو ما را خنده آور تلقی می‌کنند. با اینهمه، در درون آن خانه احساس آرامش میکردیم. در آن فضای خالی، که فقط يك ميز کوتاه و يك گل آنرا آرایش میداد نشاط مطبوعی بر روح مستولی میشد. ناگهان «سومیکو» از جای برخاست و در حالیکه در تاشو را باز میکرد گفت: «خواهش میکنم، گوش کنید.»

صدای آوازی لطیف به گوشمان رسید و «سومیکو» بلافاصله شروع به ترجمه کرد: «يك سیگار تمامی وجود خود را به آتش میکشد و تا زمانی که خاکستر نشده است بر لبان صاحب خود بوسه میزند. آقای من! من هم سیگار تو هستم.» لبخندی زد و پرسید: «فشنگ است، نیست؟ اینها گیشاهای آموزشگاه گیشاگری کیوتو هستند. از کودکی شروع به یادگیری این آواها می‌کنند و تا زمان مرگ اینکار را ادامه میدهند.

گاهی از خود می‌پرسم آیا پیشرفت و تکنیک قادر خواهد بود گیشاگری را از میان بردارد؟ بعد به خود جواب منفی میدهم. مثل آن خواهد بود که آنچه ما ژاپونیا شدیدا به آن علاقه مندیم، از بین برود: ظرافت، نزاکت و آنچه از حساب و کتاب به دور است. گاهی وقتی صدای آواز خواندند نشان را می‌شنوم این شبهه در دلم به وجود می‌آید که نکند نسبت به آنان احساس حسادت میکنم. و تو، مادر، آیا هرگز نسبت به گیشاها احساس حسادت کرده‌ای؟

بانوی پیر صورت عاج مانند خود را بالا گرفت و گفت:

«چرا باید حسادت بورزم؟ در زمان جنگ از طرف شهرداری گیشائی را به منزل فرستادند که خانه‌اش بر اثر بمباران ویران شده بود. موجود شیرینی بود. حتی جرئت نمیکرد از شوهرم دلربائی کند. تمام کارهایش زیبا و دوست‌داشتنی بود. کاش تمام زنان امروزی مثل گیشاها بودند.» نگاه سرزنش آمیزش را متوجه دخترش کرد و چنین ادامه داد: «مثلاً دختر مرا در نظر بیاورید. حتی نمیداند يك گل لاله را چگونه باید در گلدان گذاشت. از مراسم چائی دادن ژاپونی‌ها اطلاعی ندارد و وقتی... نه نه، خواهش میکنم.» خانم «تو کو کو» ناگهان همچون يك دختر جوان از جای جست. سه بار در مقابل «دوئیلیو» که قصد داشت سیگاری را آتش بزند تعظیم کرد و خواست سیگار او را روشن کند. دوئیلیو در حالیکه سرخ شده بود خود را کنار کشید و نگذاشت خاتم سیگارش را روشن کند. «تو کو کو» متعجب پرسید:

«آخر چرا؟»

به او توضیح دادم که بخاطر اینکه دوئیلیو يك مرد است این وظیفه مرد است که از جایش برخیزد و سیگار زن را روشن کند. خانم تو کو کو جواب داد: «بهبچه‌وجه» و بدون توجه به من و دوئیلیو سیگار او را روشن

کرد و دنبال حرفهایش را گرفت:

«دخترم میدانید چه رشته تحصیلی را انتخاب کرده است؟ رشته پیانورا. چقدر از این بابت احساس دردورنج کردم. امروزه چه اتفاقاتی که روی نمیدهد. دخترها پس از دو ماه نامزدی ازدواج می کنند و تن به آن ازدواجهای عاشقانه و احمقانه میدهند. حتی دیگر حاضر نیستند قبل از ازدواج خود را به دکتر نشان دهند.»

سرش را با حالت غرور آمیزی بالا گرفت و چنین ادامه داد: «دوره نامزدی من سه سال طول کشید و مسلماً اگر دچار آن دلدردهای ناراحت کننده نمیشدم از اینهم بیشتر طول می کشید. شانس عجیبی آوردم. عموی نامزدم پزشکی بود و او را خبر کردیم. منم از فرصت استفاده کردم و به بهانه دلدرد خواهش کردم از فرق سر تا نوک پایم را معاینه کند. بلافاصله پیشنهاد رسمی ازدواج مطرح شد. چه ازدواج خردمندانه و بامنطقی! در تمام طول زندگی زناشوئی، هر گز به شوهرم نگفتم: «دوست دارم». درحالیکه دخترم راه میرود و خطاب به شوهرش تکرار می کند: «دوست دارم». چه فاجعه ای! گذشته از این قصد داشت از انجام «اومیائی» هم طفره رود. راستی شما میدانید اومیائی چیست؟»

بله میدانستم. مقصود از «اومیائی» دیدار رسمی بین دختر و پسر جوان است که قصد ازدواج و انتخاب همسر دارند. معمولاً این دیدار را يك «تو کودو» یعنی واسطه حرفه ای، و گاهی نیز یکی از اقوام ترتیب میدهد. «تو کودو» عکس دختر دم بخت را گرفته و به والدین پسران مجرد نشان میدهد و اگر اطلاعاتی که درباره خانواده دو طرف کسب میکند، رضایتبخش باشد، «اومیائی» صورتی می گیرد. عده معدودی از ژاپونها بدون اومیائی ازدواج می کنند ولی در شهرستانها بخصوص جوانها از این طریق تشکیل خانواده میدهند و کسانی که این رسم را زیر پا بگذارند

اغلب با اعتراض و جروبحث اطرافیان مواجه میشوند. زمانیکه و لیعهد ژاپن «آکی هیتو» نامزدی خود را با دختری به نام «میشیکو شودا» که در زمین تنیس با او آشنا شده بود، اعلام کرد، و در واقع رسم «اومیائی» را ریز با گذاشت، سروصدای مردم سنت پرست بلند شد و سخنگوی دربار مجبور گردید رسماً اعلام کند که آن ازدواج نتیجه عشق و عاشقی در زمین تنیس نبوده بلکه توسط خانواده ها و توسط «اومیائی» صورت گرفته است. به خانم «سومیکو میکی موتو» گفتم: «از اومیائی خود بر ایم تعریف کنید.»

«بله، برای اجرای يك کنسرت به شانگهای رفته بودم و مادرم برای نوشتن که پسر «میکی موتو» خیال انجام اومیائی دارد و «ناکادو» (واسطه) عکس مرا از مادرم گرفته و به او نشان داده و درباره شخصیت، ثروت و سابقه خانوادگی من اطلاعاتی کسب کرده است. به مادرم جواب دادم برای جلب رضایت خاطر او حاضرم به ژاپن برگردم ولی ترجیح میدهم بجای ازدواج به شغل و حرفه ام ادامه دهم. مادرم اصرار کرد و من به ژاپن باز گشتم. و بامداد روز ورودم اومیائی بسا آقای میکی موتو صورت پذیرفت. سعی کردم کاری کنم که چندان مورد پسند او واقع نشوم: لباس غربی و دقیقاً تر بگویم بلوز و شلوار پوشیدم و بدون هیچگونه احساس فروتنی مستقیم به چشمهای او خیره شدم. بعلاوه قیافه چندان جالبی نداشت. با اینهمه آقای میکی موتو دلسرده شد و چند روز بعد برای من نامه ای نوشت که آنرا با صدای بلند، همانطوریکه بین ما رسم است، برای خانواده ام خواندم.

خانواده ام چنین تشخیص داد که دریغ است از چنین موقعیت خوبی صرف نظر کنم و منم میل نداشتم از سخن آنان سرپیچی کنم. گذشته از این يك زن بالاخره باید ازدواج کند. درست است یا نه؟ به نامه

او پاسخ مثبت دادم و تاریخ ازدواج را دو ماه دیرتر معین کردم. ببینید من و مادرم بایکدیگر اختلاف عقیده داریم ولی در یک موضوع بایکدیگر کاملاً موافق هستیم: هیچکدام از ما به ازدواج‌های عاشقانه پایبند نیستیم هیچ فرد ژاپونی که کمی عقل و منطق داشته باشد معتقد به چنین ازدواج‌هایی نیست. این نوع زناشوئی اغلب با شکست مواجه میشود زیرا وقتی انسان عاشق است، تصور میکند که معشوق او جاودانی و خدائی است و وقتی می‌بیند حقیقت این نیست دل‌سرد میشود. آنهایی که از طریق اومیائی ازدواج می‌کنند هرگز با چنین وضعی مواجه نمیشوند. تنها امکان غیرمنتظره اینست که کشف کنند همسرشان از آنچه تصور میکردند، بهتر است. ازدواج ما یک ازدواج موفق است. همسر مرا دوست دارد و منم متقابلاً به او علاقه‌مندم. ما به تدریج به موهبتی که عشق نام دارد دست یافتیم.»

* * *

شاید بتوانم چنین نتیجه‌گیری کنم که خانم میکی موتو مظهر واقعی کشورش ژاپونو نماینده روح دیرینه و سنت پرست آنست. گیشاها نیز ثمره اجتماعی هستند که زنانشان احتمالاً از گل آرائی بی‌اطلاعتند و گاهی نیز اجازه میدهند که سیگارشان را یک مرد روشن کند. ولی بطور قطع وقتی صحبت ازدواج به میان می‌آید، ترجیح میدهند با عشق‌بیگانه باشند و با آن فردی ازدواج کنند که افراد خانواده‌شان مناسب تشخیص دهد. تحقیقی که اخیراً از جانب یکی از مؤسسات دولتی انجام گرفته نشان میدهد که هشتاد درصد از ژاپونیه‌های بالای سی سال، ازدواج رایبوند دو انسانی که یکدیگر را دوست میدارند، نمیدانند بلکه آنرا ارتباطی احترام آمیز بین دو خانواده تلقی می‌کند. مثلاً در ژاپون کلونهای مخصوص

اشخاص مجرد وجود دارد که اولین بار توسط «هارویو کوچی» تأسیس شد. «هارویو کوچی» از تحسین کنندگان دنیای غرب است و خنده‌کنان می‌گوید: «من کارمندانم را ترغیب می‌کنم که در اداره عشق‌بازی کنند. عشق شادی، انرژی و احساس مسئولیت به وجود می‌آورد.» ولی روزیکه از او پرسیدم آیا رفتار کارمندانم در وضع مراجعه کنندگان به کلون تأثیر داشته است جواب داد: «بله، همین دیروز ازدواج دسته‌جمعی بیست نفر از اعضای کلون را برگزار کردیم هیچکدام از این افراد تا قبل از مراجعه به ما جرئت نکرده بود فردی از جنس مخالف را نوازش کند. مردان جوان ژاپونی براحتی به ما مراجعه می‌کنند ولی خانمها اغلب مادرشان را می‌فرستند. همه میدانند که وقتی در «گیتزا» یک مغازه و سائل عروس تأسیس گردید، چه جبار و جنجالی به‌پاشد. صاحب مغازه فروشنده‌گان را از بین دختران جوان و زیبا و دم‌بخت انتخاب کرده بود. مراجعه کنندگان اکثراً مردان مسنی بودند که برای پسرانشان به دنبال همسر می‌گشتند و به جای خرید تور عروسی یا لباس داماد از گذشته فروشنده‌گان سؤال میکردند و به فکر آن بودند که یک «اومیائی» ترتیب دهند. صاحب مغازه مجبور شد فروشنده‌گان دم‌بخت را با مردان پیرو بدشکل عوض کند.

مفهوم عشق به عنوان یک قرارداد اجتماعی و نه یک عمل عاشقانه، یک مفهوم کاملاً آسیائی است که از هزاران سال قبل تا به امروز جریان دارد، و بنظر میرسد که اروپائیان چندان موفق به درک آن نمی‌شوند و احتمالاً زنان ژاپونی هم در سالهای اخیر تمایل کمتری برای فهم آن از خود نشان میدهند. با اینهمه به چنین مفهومی احترام می‌گذارند همانطوریکه برای مفاهیمی چون «اومیائی» و دخالت نکردن در زندگی اجتماعی همسر، احترام قائلند. شاید این امر یکی از دلایل پیدایش گیشاها باشد. زنانی مانند میکی موتو اگر شوهرانشان بلافاصله پس از

انعام ساعات کار به منزل برگردند، در دل احساس شرمساری میکنند. میگویند «مثل آن میماند که مرد دوست و رفیقی نداشته باشد و نداند شب را چگونه سپری کند». این زنان دچار احساس شرمساری بیشتری میشوند اگر شوهرشان دوستانش را به منزل بیاورد و با آنان بخوابد که بار فقایشان به رستوران بروند. زنان ژاپنی در این باره چنین می گویند: «يك زن خوب در منزل خود میماند و مثل يك رقاصه خود را در معرض نمایش نمیگذارد. بدنیست زنان غربی که اصرار دارند مانند سایه همسرشان را چه برای صرف شام یا ناهاری و چه برای مبادرت به سفری تعقیب کنند، گاهگاهی سری به این اطراف بزنند و درسی از فداکاری و فروتنی بیاموزند.

در ژاپون، وقتی مردی برای شرکت در يك کنگره دعوت میشود، همسرش را به همراه نمی برد، بلکه يك گیشا، آن مرد را در سفرش همراهی می کند. همسر مرد ممکن است مافوق آن دو نفر را تا ایستگاه مشایعت کرده و سفر خوشی را برایشان آرزو کند! زن همراه شوهرش به رستوران نمی رود و بجای او گیشا مرد را همراهی می کند. و زن زرتنگ ژاپونی، خود گیشائی را برای این منظور پیدا می کند. از خودتان خواهید پرسید، چرا؟ زیرا رازداری از جمله وظائف زن ژاپونی، بعنوان يك همسر نیست. مردان ژاپونی، بر سر میز شام تمام مسائل خود را حل و فصل میکنند و در حالیکه هیچ مردی اطمینان نمی کند راجع به این مسائل در برابر همسر خود صحبت کند. برعکس در حضور گیشا همه اسرار خود را با طیب خاطر به زبان می آورد. زیرا مطمئن است که در رازداری گیشا هیچگونه شك و تردیدی وجود ندارد. در چاپخانه های توکیو و کیوتو، مردان سیاست و صنعت، گاهی در باره مسائلی که برای مملکت حیاتی است، بحث می کنند و مجسم کنید اگر همسرانشان در کنارشان باشند،

چه فاجعه ای روی خواهد داد! در حالیکه چنین خطری در کنار گیشاها اصولاً وجود ندارد.

اینک وقت آن فرا رسیده است که به مسئله گیشاها بپردازیم. این زنانی که عوام عقیده دارند در حقیقت چیزی بیش از «معشوقه های تجملی» نبوده و احتمالاً در آینده نزدیک دیگر وجود نخواهند داشت. به عقیده برخی نیز این زنان به زودی همچون سرخپوستان «ناوا جوس» آمریکا، جزء موضوعهای جهانگردی ژاپون به شمار خواهند آمد. اصولاً گیشاها زندگی چندانی ندارند. حزب سوسیالیست ژاپون باشدت هر چه تمام تر خواستار لغو فعالیت آنهاست و عقیده دارد که آنان در اختیار ثروتمندان بوده و به همین دلیل به اقتصاد مملکت لطمه وارد می آورند. سرمایه داران نیز این مطلب را قبول دارند و بسیاری از مؤسسات و شرکت های مهم به رؤسای خود اولتیماتوم داده اند که «شام در جوار گیشاها را موقوف کنید. مگر آنکه مشتری شرکت مردی بسیار احساساتی و زن دوست باشد، زیرا اینک کار بسیار گران تمام میشود». دختران بار و کاباره رقیب سرسختی برای گیشاها شده اند و بعضی از گیشاها مجبورند برای رقابت با این دسته از زنان، سنت های دیرینه را فراموش کرده و ساکسیفون بزنند یا «رومبا» برقصند! مالیات حرفه آنان نیز، بسیار سنگین و طاقت فرسا شده است. بسیاری از گیشاها به خاطر همین موضوع از گیشاگری دست می کشند با اینهمه در ژاپون بیست و نه هزار گیشا وجود دارد و این رقم سواى تعداد گیشاهائی است که هر سال از مدارس گیشاگری کیوتو فارغ التحصیل میشوند. گیشاها چه نوع موجوداتی هستند و چکار می کنند؟

نخست باید خاطر نشان کنم زندگی آنان شباهت فراوان به زندگی زنان تارک دنیا دارد و شدیداً پایبند انضباط خشک و انعطاف ناپذیر میباشند

و در واقع موجوداتی هستند که بخصوص ما غربیها از درک افکار و احساسات آنان عاجزیم و توضیحات شتاب آمیز و اجمالی «هل موراند» و «پیرلوتی» نیز در این زمینه چندان کمکی نمیکنند. فردای دیدارمان با خانم «میکی موتو» به بازدید از يك مدرسه گیشاگری پرداختم و نتیجه گیری من از این بازدید بسیار حیرت انگیز و غیرمنتظره بود. در راهروهای مدرسه، گیشاها نظیر خواهران تاریک دنیای يك صومعه، در حالیکه بازوان خود را صلیب وار زیر لباسی با آستین های گشاد پنهان کرده بودند و نگاهشان به زمین دوخته شده بود و صدائی از لبانشان خارج نمیشد، راه میرفتند. در اطاقهای درس آواز، رقص، روانشناسی، بر روی زمین زانو زده و درون کیمونوهای افسونگر و زیبا و کلاه گیس های سنگین، کاملاً بیحرکت باقی میماندند و بنظر میرسید که برای دعا کردن به کلیسا آمده اند. هیچکدام از آنان با دیدن ما دچار کوچکترین احساس کنجکاوی نشد و حتی مژه برهم نزد. گفתי پروانه های خشک شده و غم زده ای هستند که باسنجاق به دیوار میخکوب شده اند.

خواهران تاریک دنیای صومعه ها، نفس میکشند. گاهی نیز سرفه می کنند و خلاصه زنده هستند. ولی این کار آموزان گیشاگری همچون پروانه های يك کلکسیون، مرده بنظر میرسیدند و وجه تشابهشان با پروانه ها، فقط کیمونوهای شاد و رنگینشان بود. حتی انسان جرئت نمیکرد از آنان سوالی بکند. در مقابل آنان معلمی قرار داشت که بمحض شنیدن کوچکترین صدائی، خط کشی را در هوا به حرکت در می آورد. ناظم مدرسه برایم شرح داد که در آن مدرسه سیصدوسی گیشا تحصیل می کنند که سنشان بین دوازده تا هفتاد و دو سال است. جای تعجیبی نبود که گیشاهای شصت و دو ساله نیز به مدرسه بروند زیرا این حرفه ای است که نباید هرگز از تحصیل درباره آن دست کشید. بعضی از آنان از شش سالگی، درست

مثل بالرین های غربی، کار خود را شروع کرده بودند ولی پس از جنگ قوانین حمایت از کودکان حداقل سن گیشاگری را به دوازده سالگی رسانیده بود. در بعضی از آنان این حرفه از مسأله به دختر میرسد و بعضی از گیشاها نیز توسط مادرانشان که از طبقه فقیر ملت بودند، در ازای بیست هزار ین و يك کیسه برنج به گیشاهای کهنه کار فروخته میشوند تا مخصوص این شغل تربیت گردند. گیشای کهنه کار مخارج مدرسه، غذا و لباس دختر را می پرداخت و دختر در عوض هنگامیکه شروع به کار میکرد بیست درصد از درآمد خود را در تمام مدت عمر به گیشای کهنه کار میداد و بدین طریق دین خود را ادا میکرد. شرط اول گیشاشدن زیبایی و درایت است. ناظم مدرسه می گفت: «چه فایده ای دارد که يك گیشا صورت زیبایی داشته باشد ولی برلبانش سخنان پر معنی جاری نشود؟ يك گیشا باید درباره همه چیز، از سیاست گرفته تا علوم و فلسفه، آگاه باشد. شاید شما بد رستی معنای کلمه گیشارا ندانید. «گی» به معنای انسان و «شا» به معنای فرهنگ است. گیشا قبل از آنکه لذت ببخشد، باید از فرهنگ قوی برخوردار باشد.»

درست نمیدانم از کدام لذتی صحبت میکرد. زندگی عاشقانه گیشاها بسیار محدود است. گیشاها تا زمانی که تحصیل می کنند از ساعت هشت صبح تا شش بعد از ظهر سرگرم درس خواندن هستند و پس از این مدت فقط نیم ساعت استراحت دارند تا در باغ گردش کنند. شبها در اطاقهایی میخوابند که توسط يك ناظمه بسیار سخت گیر مراقبت میشود. وقتی کاری در يك بار پیدا می کنند، ندرتاً تن به درگیری در ماجراهای عاشقانه میدهند. پنجاه درصد از گیشاها هرگز درزند گیشان معشوقی نداشته یا نخواهند داشت. برخی از آنان بر اثر تحمل انضباط شدید، در مقابل هر گونه غرائز و عواطفی از خود ایستادگی نشان داده و تبدیل

به موجوداتی سردمزاج میشوند بعضی عقیده دارند که علاوه بر وظائف دشوار گیشاگری، پذیرائی در رختخواب از آفتابان، کار بسیار مشکل و خسته کننده‌ای است و بهتر است که لااقل این وظیفه را خود همسران مردها انجام دهند در موارد بسیار کمی، برخی از گیشاها رابطی دارند که همچون میلیاردرهای اروپای که اتومبیل خود را در معرض نمایش می‌گذارند، آنان را معرفی می‌کنند. گیشاها ندرتاً ازدواج می‌کنند. نه به خاطر اینکه کسی حاضر به ازدواج با آنان نمیشود، بلکه برای آنکه به این موضوع چندان اهمیتی نمیدهند. آنان دارای همه چیز هستند. زندگی پر تجمل و مطمئن و احترام و مردانی که در اطرافشان هستند. در حالیکه وقتی همسر مردی میشوند قسمت اعظم این امتیازات را از دست میدهند. ناظم مدرسه برایم شرح داد که با بازدید از يك مدرسه نمی‌توانستم بدرستی مفهوم گیشاگری را درك کنم. و بهتر است که شبی را با آنها بگذرانم، و اگر بخواهم می‌تواند ترتیب يك شب فراموش نشدنی را با قیمت اختصاصی، فراهم آورد!

البته که موافق بودم. چیزهای فراموش نشدنی را نباید از دست داد. دو تیلیو از شادی در پوست نمی‌گنجید. بالاخره می‌توانست به ماجرائی که در خور تعریف کردن برای دوستان ایتالیائی باشد، دست یابد همانشب به اتفاق چاس و دو تیلیو به مشهورترین چایخانه ژاپون رفتیم. ساعت ملاقات هفت شب تعیین شده بود و سفارش کرده بودند که حتماً سر ساعت مقرر در معیاد گاه حاضر شویم تا نسبت به گیشاها کوچکترین بی‌احترامی صورت نگیرد. چایخانه از چوب درست شده بود و از پشت دیوار صدای خنده‌های ریز و قدمهای آرام و صحبت‌های زمزمه‌وار به گوش میرسید. مدیره چایخانه که بسیار ظریف لباس پوشیده بود در مدخل درب انتظارمان را می‌کشید و چشم‌های پر ذکاوت و پر شگرش

را به من دوخته بود. بخاطر ورودم به آن محل، مرا یکزن عجیب و غریب و شاید هم منحرف تلقی میکرد. بعد با نگاه معناداری سراپایم را برانداز کرد گفتی می‌خواست بگوید: «مطمئن باش، چیزی به کسی نخواهم گفت. بعد ما را به اطاق انتظار که در طبقه اول قرار داشت هدایت کرد. نیم ساعتی استراحت کردیم و بعد به سالن غذاخوری راهنمایی شدیم. همان میز کوتاه و پر از غذاهای ژاپونی و همان بالش‌های پشتی‌دار همیشه توجیه را جلب میکرد. از گیشاها خبری نبود ولی میهماندار وعده داد که به هر يك از ما، يك گیشا میرسد و گیشاها به زودی از راه خواهند رسید. روی زمین زانو زدیم و با علاقه چشم به در دوختیم. اولین گیشا تعظیم کنان وارد شد، زانو زد و با پیشانی زمین را لمس کرد. اندامی بسیار ظریف داشت و چهارده یا پانزده ساله بیشتر به نظر نمیرسید صورتش را با کرم سنگین و برافی پوشانیده بود و بیشتر شبیه به يك عروسك كوکی بود. ابروهایش را کاملاً تراشیده بود و گل‌های کاغذی و کاغذهای بریده شده زیادی به کلاه گیس سنگینش آویزان کرده بود. احتمالاً حرارت ناشی از گذاشتن کلاه گیس ناراحتش میکرد و رشته باریکی از عرق پیشانی همچون قطره‌اشگی طولانی، شیار باریکی در روی صورتش به وجود می‌آورد.

سخنی نگفت. با سردی نگاهمان کرد. بعد به طرف «چاس» که احتمالاً بیشتر از همگی مورد پسندش واقع شده بود رفت، سرش را بالا گرفت و مستقیم به طرف کراوات چاس پیش رفت و شروع به ووررفتن با آن کرد. بعد نوبت به ووررفتن به گوشواره‌های من رسید. بنظر میرسد که هرگز در عمرش کراوات یا گوشواره ندیده است. ولی شاید داشت وقت مرا می‌گذرانید تا متوجه شود که هستیم و چه می‌خواهیم تا بهتر بتواند وظائف خود را انجام دهد. پس از چند دقیقه سکوت که در نظر ما پایان

ناپذیر میرسید، با صدای ظریفی اعلام کرد که نامش «توکی کو» است و خدمتگزار ماست. وقتی صحبت میکرد دندانهایش که بسیار بلند و زرد رنگ به نظر میرسید، هویداشد. معمولاً گیشاهان دندانهای خود را رنگ می کنند تا به قول خودشان به «رنگ آفتاب» در آید.

دومی پیروزش بود. اندامش چاق و دندانهایش زردتر از اولی به نظر میرسید و صورت پر آبله خود را به رنگ زنده ای در آورده بود. تمام مدت دهانش به خنده باز بود و همانطور خنده کنان اظهار داشت که اسمش «توشی کو» است. سپس نزدیک «دوئیلیو» که قیافه اش در هم رفته بود، رفت و کنار او نشست.

سومی گیشائی بود که چندان گیشا به نظر میرسید صورتش شسته و رفته و بدون پودر و ماتیک بود و موهایش را بسیار کوتاه، همچون پسر بچه ها کرده بود. چشمهای غربی داشت و در گوشه چشمها جای بخیه کوچکی دیده میشد. تعظیم هم میکرد ولی به نظر میرسید که از اینکار دستخوش رنج و عذاب میشود. عاری از هر گونه نظرافت بود و با وجودیکه کیمونوی آبی رنگش بدن کاملاً زنانه او را در خود پیچیده بود، چیزی در جوشش بود که نمیدانم به چه علت نگرانم میکرد. مدبره لعنتی چاپخانه، او را برای من بر گزیده بود. گیشای من «نانا کو» نام داشت. می گفت این اسم را به خاطر علاقه ای که به «نانا» قهرمان کتاب «امیل زولا» دارد، انتخاب کرده است و به غیر از «زولا» نویسنده گان دیگری مثل «ژید»، «فلوربر»، «استاندال» و چند نویسنده انگلیسی را هم می شناسد پرسید آیا کتاب «گودال تنهایی» را خوانده ام یا خیر؟

رسیدن شام سخت خوشحالم کرد و در ذهنم راه نجاتی به نظر رسید. خود را با میگو هائی که در سس کرم کارامل غوطه میخورند، مشغول کردم، غذای بدمزه ای که در شرایط دیگر هرگز حاضر نبودم حتی

آن را به دهان برم. در همین حال «توکی تو» همانطور ساکت باقی مانده بود. گفتمی تارهای صوتی اش را بکلی قطع کرده اند. «توشی کو» نیز بدون دلیل میخندید و «نانا کو» حرف میزد. شاید متوجه سوء تفاهمی که به وجود آمده شده و سعی داشت عصبانیت مرا تقلیل دهد. به همین خاطر میل داشت خدمتی انجام دهد. برایم توضیح داد که حرفه آنها حرفه مشکلی است؛ باید در هر ساعت از روز یاشب، زمانی که مشتری میلش بکشد آماده برای کار باشند و همین سبب گیشاها تشکیل سندیکائی داده اند که او رئیس آنست. سندیکا در تلاش است تا برای گیشاها حقوق بازنشستگی به خاطر پیری یا از کار افتادگی، و نیز بیمه درمانی در نظر گرفته شود.

«نانا کو» انگلیسی را خوب صحبت می کرد و «دوئیلیو» با ناامیدی سعی داشت او را از دست من بر بایند. می گفت حالت عجیب و غریبی در او وجود دارد که دوئیلیو را تحریک کرده و به هیجان می آورد. ولی تلاش او بجائی نرسید و نانا کو لحظه ای از من جدا نمیشد. دوئیلیو بالاخره مجبور شد به «توکی کو» روی آورد و به کمک «چاس» به او بگوید که تا او تمایل او را همراهی کند تاشیشی را که فراموش کرده است بردارد. «توکی کو»، مطیع، به دنبال او براه افتاد. وقتی باز گشتند، صورت دوئیلیو از عصبانیت سیاه شده بود. توضیح داد که سعی کرده است او را ببوسد ولی دخترک همچون يك مجسمه گچی بیحرکت باقی مانده بود و او نیز دوست ندارد يك مجسمه گچی را ببوسد. دوئیلیو مشغول غذا خوردن شد.

هر سه نفر با شدت هر چه تمامتر مشغول خوردن بودیم. من بخاطر اینکه از نوازشهای نانا کو نجات پیدا کنم و چاس و دوئیلیو به خاطر اینکه کار دیگری نداشتند انجام دهند. هر سه گیشا نگران آن بودند که

هر چه بیشتر به ما بخوراندند. مرتب در گیلاسهایمان عرق «ساکسی» می ریختند و گاهی هم با چوب های مخصوص لقمه به دهانمان می گذاشتند. وقتی «توشی کو» شنید که دوئیلیو چنین کاری را نمی پسندد متعجب شد و گفت: «چطور ممکن است؟ میلیاردرها و وزرای ما تمام شب در همین جا دست به سینه می نشینند و حتی دستهایشان را برای نوشیدن ساکی حرکت نمیدهند.» شام در حال به اتمام رسیدن بود و وحشت و دلهره دوباره بر وجودم مستولی میشد. حالا قرار بود چه اتفاقی رخ دهد؟

هیچ اتفاقی، مطمئن باشید. هیچ اتفاقی در شرف وقوع نبود آنچه در آنشب جریان داشت يك فورمالینه خشك و خالی بیش نبود و من آنشب دریافتم که گذرانیدن يك شب در کنار گیشاها از ساده لوحانه ترین و در عین حال معصومانه ترین کارهای روی زمین است. و فیکه دیگر چیزی جز يك توت فرنگی، روی میز غذا باقی نمانده بود، «توشیکو» از ما سوال کرد آیا دوست داریم بازی کنیم. بازی عبارت از آن بود که توشیکو بگوید «يك، دو، سه» و ما همزمان با صدای او دست بزنیم!! از این بازی صرف نظر کردیم و آنوقت «توشیکو» باز پیشنهاد کرد که روی زمین چهار دست و پا راه برویم و صدای سگک در آوریم که هیچکس به هیچ عنوان قبول نکرد. سومین بازی پیشنهادی آن بود که مقداری لوبیا را يك به يك با چوبهای مخصوص از بشقابی به بشقاب دیگر منتقل کنیم. کسی برنده این بازی بود که لوبیا را سریع تر به بشقاب دیگر انتقال دهد. از آنجائیکه «توشیکو» از ظفره رفتن ما در مقابل دوسه بازی اول احساس ناراحتی میکرد و بنظر میرسید از اینکه نتوانسته است ما را راضی نگاه دارد، غمگین مینمود، تصمیم گرفتیم حداقل این بازی آخر را قبول کنیم و با چوب های مخصوص شروع به برداشتن لوبیا کرده و آنرا در بشقاب دیگری ردیف کردیم و دوباره آنها را به بشقاب اول باز گردانیدیم.

شب بسیار کسالباری بود. چاس باخشم و تنفر به ما نگاه میکرد: سی و دو سال تمام موفق شده بود از نشست و برخاست با گیشاها خودداری کند و حالا به خاطر من تن به چنین ماجرائی داده بود. دوئیلیو خود را با خمیازه خسته کرده و میگفت هیچگاه در عمرش آنقدر احساس بیحوصلی نکرده است. من نیز ناراحت و سردرگم بودم. البته گیشاها زنانی زیبا با حرکاتی نرم و ظریف بودند و حتی «نانا کو» هم که بالاخره متوجه شده بود مدیره چایخانه درباره من اشتباه کرده است، از جذابیت خاص و غیر قابل تردیدی برخوردار بود. با اینهمه بوی عرق ناشی از کیمونوها و کلاه گیسها، کلافه امان کرده و نفسان را بریده بود و با وجودیکه بر خود فشار می آوردم تا شاید آن دنیای متشکل از سکوت، ساده لوحی و ظرافت های پنهانی رادرك کنم، با ناامیدی متوجه میشدم که چیزی از آن سردر نیآورده ام. این موضوع بخاطر این نبود که من زن بودم زیرا چاس نیز که يك مرد شرقی بود و دوئیلیو که با هزار امد و آرزو به آنجا آمده بود، هیچکدام چیزی از دنیای گیشاها درك نکرده بودند.

از جای برخاستیم تا خدا حافظی کنیم ولی «توکی کو» و «توشی کو» که نگران بودند مبادا به قدر کافی در انجام وظایف خود کوشا نبوده باشند، خواهش و التماس کردند که باز هم بمانیم تا رقص آنها را تماشا کنیم. رقص آنها را تماشا کردیم. معلوم بود که حرکت هر انگشت آنها معنا و مفهومی دارد ولی ما معنای آنرا درك نمی کردیم. بیاد گفته «ویلیام» دمی» افتادم که چنین است: «يك گیشا چنان میرقصد که گوئی عاشق شخص خویش است و قادر نیست تمامی عشقی را که در وجودش نهفته است بیرون ریزد.» با گیشاها که خواهش میکردند باز هم پیش آنها برگردیم زیرا که نمی توانند برای مدتی مدید دوری ما را تحمل کنند، خدا حافظی کردیم و کفش ها را پا کردیم و صورت حساب خواستیم:

در ازای دو ساعت کسالت و خمیازه مبلغ قابل توجهی از ما خواسته بودند. آنهم با تخفیف، مخصوصاً!

باز گشت از کیوتو به توکیو چندان جالب توجه نبود. شب بود و چیزی نمیدیدیم. در توکیو با عجله چمدانها را بستم تا راهی هاوایی شویم. صورت دوست داشتنی «چاس جون» آخرین چهره شرقی بود که میدیدیم در حالیکه چندان مطالب مهمی از این زنان کمی اسرار آمیز ژاپنی، دستگیرمان نشده بود. شاید دلیلش آن بود که مردهای آنها را بخوبی درک نکرده بودیم. وقتیکه در بلندگو اعلام گردید که باید سوار هواپیما شویم، به عقب برگشتم تا برای آخرین بار برای چاس دست تکان دهم. و چاس، این پرروی شرقی، بدون آنکه کوچکترین حرکتی به عضلات چهره اش بدهد، مشغول گریستن بود.

[فصل چهارم]

اینک هواپیما بر جزایر (ایبیسکوس) و (ارکیده) فرود می آمد. در این جزایر است که متجددترین زنان جهان، همان زنانی که زمانی بمنزله آزادترین و نیک بخت ترین زنان بشمار میرفتند روزگاری می گذرانند اقیانوس آرام همچون طشت آب عظیم و بیکرانی این جزایر را احاطه میکرد و در جهت مخالف کره زمین، اروپا و ایتالیا قرار داشت. جزایر (هاوایی) مانند ذرات سبزرنگی در دریای پهناور، دور دست بنظر می آمدند. بالینهمه بنظر میرسید. که به محیط سرزمین خودمان نزدیکتر شده ایم و نسبت به هندوستان و ژاپن و مالدیو ایتالیا را مجاورتر احساس می کنیم. از پنجره های هواپیما مناظر خودمانی تر بچشم می آمد. البته درختان نامانوس مانند درخت نارگیل و انجیر هندی و یا مزارع پهناور قهوه دیده میشد ولی در عوض بندری که در کرانه مشاهده میگردد بندر (پیرل هاربر) بود و تخته های سفیدی که امواج خروشان کف آلود پیوسته بدانها میخورد، تابلوهای ارتش آمریکا بود که روی آن نوشته شده بود (Keep out) یعنی «ورود ممنوع» است و آن خانه های چوبین با استخرهای مجلل که آدمی را بیاد هالیوود می انداخت و آن پارکینگ های

طویل انومیبل برنگ‌های عجیب و غریب و پرچم امریکا که برفراز
 فرودگاه (هونولولو) در اهتراز بود ندا میدادند که جزایر (هاوائی)
 پنجاهمین ایالت امریکاست و دور مسافرت ما اینک پایان رسیده است.
 زنانی که حتی قرون متمادی در این نقطه‌های سبزینهان در دریای
 بیکران بصرمی بردند دست نخورده و پاک و بدون هیچگونه معصیتی بودند
 و خرافات و موهومات و رسوم ناپسند و بیماری برایشان وجود خارجی
 نداشت، عربان و برهنه در آفتاب میخوابیدند و چشمان پاک و بدنهای سبزه
 و پستانهای محکم و چهره‌های غرور آمیز و دیدگان درشت و گرد و خرمن
 گیسوان سیاه خود را بمعرض تماشا و لذت دیگران قرار میدادند. اما
 کاشفینی مانند (جیمس کوک) و مبلغین پروتستان و ماجراجویان کشورهای
 متعدد که ملک و زمین دیگران را در مقابل چند قطعه کاغذ به پیمان می‌بردند
 ناگهان سر رسیدند و در نتیجه آن زنانی که اینک ما به تجسسشان آمده
 بودیم دیگر برهنه در آفتاب راه نمی‌رفتند بلکه يك نوع پیراهن دربر
 میکردند بنام (مومو) که بقیه و آستینش بکلی بسته میشد و تا فوژک پا پائین
 می‌آمد و آنقدر گشاد بود که کاملاً تمام بدن را میپوشانید. این لباس
 نوظهور را زنان مبلغین بانضمام عقیده به گناه و تقصیر و مجازات الهی
 به آنان تحمیل کردند و بدین طریق دیگر يك نژاد دست نخورده و خالص
 بشمار نمی‌رفتند و بعلاوه آمیخته به انواع و اقسام نژادها و ملل شده و
 دارای همه گونه رنگ پوست و مو و نوع چشم بودند بطوریکه تنها
 ۱۶/۳ درصد آنان از زاده گان اصیل (پلینزی) بشمار میرفتند و بقیه نژادهای
 دیگر تشکیل میدادند که والدینشان در اقصی نقاط جهان پخش بودند.
 بدین طریق هنگامیکه میخواستند ملکه زیبائی (هاوائی) را انتخاب کنند
 نمی‌توان تنها به برگزیدن يك ملکه اکتفا کرد بلکه باید بتعداد نژادها
 هفت ملکه انتخاب کرد و در نتیجه از بومیان فقط يك ملکه برگزیده میشود.

این اطلاعر از دفتر چه‌ای که میهماندار بمن داد و تنها اطلاع صریح درباره
 زنان (هاوائی) بشمار میرفت بدست آوردم. بعلاوه در این دفتر چه قید
 بود زنان (هاوائی) از جمله دلفریب‌ترین زنان جهان بشمار میروند و از
 لحاظ لطافت و تازگی با گل‌های (ایبیسکوس) که بگوش خود می‌آویزند
 کوس برابری میزنند.

این مژده مهم را به (دونیلیو) دادم. از شادی در پوست نمی‌گنجید
 و باشور و نشاط فراوان میگفت: «حالا شما میتوان گفت يك جای دیدنی
 آمده ایم!» در میان نور خیره کننده و بانشاط فراوان قدم بزمین نهادیم.
 تابلوهای بزرگی که با گلبرگهای حقیقی ساخته شده و بخط درشت
 بر آنها نوشته شده بود: «به (هاوائی) بهشت جهانگردان خوش آمدید!»
 بر بنوشته‌حالی ما می‌افزود. محیط از هر حیث مطبوع و صمیمی مینمود.
 در فرودگاه نماینده مخصوص اداره جهانگردی (هاوائی) در انتظار ما
 بود و قدرت سازمانی امریکائی را کاملاً مجسم میساخت. نامش (بیل)
 و اهل (بولنیزی) بود. چشهای عظیم و چهره‌ای سیاه رنگ داشت و پیراهن
 گشادی دربر کرده بود که گل‌های سرخ و نارنجی رنگ آن جلب توجه
 میکرد و انومیبل بزرگ او بادوازده جای بی‌مصرفش بیش از حد مجمل
 مینمود. بیدرنگ فریاد کشید: «آلوا» بلافاصله حلقه گلی که عطر آن
 نشئه دلبخشی می‌پراکند بگردنمان آویخت و توضیح که يك
 روز بر عمر ما افزوده شد و بتصور اینکه کاملاً بسی اطلاعیم حتی
 گفت این جزیره‌ای که بر آن پیاده شده‌ایم، بزرگترین جزیره یعنی (هاوائی)
 که مجمع‌الجزایر بدان نام خوانده شده است، نیست، بلکه جزیره (اوهو)
 است و (هونولولو) پایتخت (اوهو) است. سایر جزایر نامهای دیگری
 دارند و او زاده (کائوآی) است و کارش ماهیگیری بوده اما پس از
 (پیرل‌هاربر) از صید ماهی دست برداشته و به (هونولولو) آمده و زبان

انگلیسی رایاد گرفته است. در آن زمان هونولولو قصبه بزرگی بود که خانه‌های چوبین فراوان داشت و پلاژ (وایکی کی) سرخ‌رنگ بود زیرا امواج آنرا بافرشی از صدف می‌پوشانیدند. اساساً از استخر خبری نبود و آنگاه ارتش برای سربازان شروع به ساختن استخر و یک آسمان‌خراش کرد و سپس سربازان به کشورشان باز گشتند و شروع به نقل زیباییهای (هونولولو) کردند و بتدریج مردم بطرف این نواحی روی آوردند و به خراب کردن (هونولولو) پرداختند. صدفهای پلاژ (وایکی کی) پاهای اشخاص را مجروح میکرد و در نتیجه کامیون‌های بی‌شمار ماسه آوردند و همه صدف‌ها را پوشتانیدند. بطوریکه اینک پلاژ برنگ خاکستری درآمده است. آیا بدین طریق میشد انتظار داشت که (هونولولو) اصالت خود را حفظ کرده باشد؟

راست میگفت. چنین بنظر میرسد که ما در (میامی) یا (فلوریدا) یا (لونگ بیچ) در (کالیفرنیا) هستیم. (بیل) عظیم‌الجثه در جاده آسفالتی درخشانی پیش میرفت و در تابلوهای تبلیغاتی لبخند (هربرت کرنوئل) و کیل داد گستری و رئیس کمپانی آب‌سبب‌بچشم میخورد. میلیارد‌های تنفر انگیز در پیراهن هاوایی با تفاق زنان بدتر کیب خود بالباس (مومو) از خودشان و آنا‌سهای پلاستیکی عکس بر میداشتند. در هر قدم تابلوهای نشون مثل‌ها و بارها و هتل‌ها چشم را خیره میکرد. پلاژ (وای کیکی) مملو از جهانگردان با لباس شنا بود. (بیل) حکایت میکرد که تا بیست سال پیش ثروت مجمع الجزیره عبارت از آنا‌س و نیشکر و قهوه بود لکن امروز رایج‌ترین صنعت جهانگردی است. هر سال بیش از صد و پنجاه هزار تن جهانگرد به (هاوایی) می‌آیند و متجاوز از نود میلیون دلار خرج میکنند. تنها گل‌های (ار کیده) با تعداد جهانگردان رقابت می‌ورزند. هر سال امریکا متجاوز از پنجاه میلیون ار کیده از (هاوایی) وارد

میکند. بدیهی است ار کیده‌های وحشی که در جنگل می‌روید کافی نیست و بعلاوه تعداد کمی از آنها مانده است و بهمین جهت مانند سیب و نخود فرنگی در مزارع ار کیده می‌کارند.

(بیل) در حالیکه سرش را بعلافت تسلیم تکانه میداد و راجی میکرد و من به لباس موموی زنان که بنظرم زشت‌ترین و ناراحت‌کننده‌ترین لباس زنانه است خیره شده بودم و تعجب میکردم چگونه زنان متجدد به بر کردن این لباس تن میدهند. اگر این لباس زشت و آماری که در دفترچه تبلیغاتی ذکر شده بود نبود باورم نمیشد که در (هاوایی) باشم. نظر مرا به بیل خاطر نشان ساختم. او آه بلندی کشید و چنین گفت: «نگاه کن خانم! زمانی این دریا از ماهی مالا مال بود ولی حالا اثری از ماهی نیست. زمانی گنجشگان این آسمان را می‌پوشانیدند ولی حالا گنجشگان کجا هستند؟ زنان حقیقی هاوایی نیز مانند ماهیان و گنجشگان دیگر وجود ندارند.»

- آخر چرا بیل؟

نمیدانم. تنها موضوع نژاد در میان نیست. اینکه در جزایر ماهمه چیز با هم قاطی شده خودش لطف خاصی دارد. آخر ما که طرفدار تبعیض نژادی و زیاده‌روی در غرور ملی نیستیم. مسئله زندگی و مرگ ما در میان است. قبلاً وضع طور دیگری بود. بدون هیچگونه شرم و حیا عشق می‌ورزیدند، و بدون اقدام به ازدواج بچه پس می‌انداختند و این خود مایه افتخار و غرور بود زیرا تنها به این شکل مرد می‌فهمید زنی میتواند باردار شود یا خیر؟ زنان همه مطیع و فرمانبردار بودند و کمترین اطلاعی از حسادت نداشتند. امروز همه افسرده‌اند و حتی پس از عقد نیز شوهر جرئت ندارد دست بطرفشان دراز کند و با شوهر درست مانند یک برده رفتار می‌کنند و بمحض اینکه کمترین ناملایمنی احساس کردند

تهدید به طلاق گرفتن می کنند. از همه بدتر تازه باد گرفته اند که رژیم غذایی خاصی داشته باشند زیرا عقیده دارند مانند میمون باید از امریکا پان تقلید کرد. لحظه ای بمن نگاه کن! تا قبل از اینکه زن سلیطه ام مانع آید جو نوشیدنم نمیشد صدو هفتاد کیلو وزن داشتم. هر روز يك صندوق آیدجو مینوشیدم. اما امروز بیش از صدوده کیلو وزن ندارم و زندگی دیگر برایم مفهومی ندارد. زنان ما نیز برخلاف گذشته دیگر لذتی از زندگی نمی برند. ماهیان و گنجشگان نیز دلخوشی از این اوضاع ندارند و شاید برای همین باشد که برای همیشه از این نواحی رخت بر بسته اند.

براستی هم که این پرندگان و ماهیان همراه زنانی که (استون سن) و مسافران صدسال پیش با آنهمه شور و خشنودی توصیف کرده بودند ناپدید شده اند و از زمانیکه بر تخت زرین و مخملی کساح (ابولمانی) بجای ملکه (اما) و پادشاه (کامه هاما) فرمانداری که بلهجه (بانکی) صحبت میکنند و لباس اسمو کینگ دربر کرده است تکیه زده است دیگر امید بی به باز یافتن این زنان باقی نمانده است. بعد از ظهر برای دیدن قصبه هاوایی، که شهرداری از روی اصول معماری (دیسنی لاند) در قلب شهر ساخته است رفتیم. بما گفته بودند در آنجا میتوان هنوز دوشیزگانی را مشاهده کرد که بادامن های ساخته شده از برگ به رقص (هولا هولا) می پردازند اما تنها چیزی که یافتیم نمایشگاه دوربین های (کدالک) بود که در آن خریداران دوربین کدالک میتوانند از دختران عکس بردارند و بعلاوه يك شرکت مواد آرایش برای خریداران این مواد يك جلسه رایگان تعلیم رقص (هولا) ترتیب داده بود. درس بروی يك صحنه باز داده میشد. گر اما فن آهنگ کسالت آوری می نواخت و دخترک سبزه ای که دامن نایلن بتن داشت کمرش را پیوسته تکان میداد و جهانگردان را دعوت به بالارفتن بروی صحنه میکرد. عده ای که اکثراً پیر با موهای

بنفش رنگ و شکم های برآمده بودند بروی صحنه میرفتند. براستی منظره درد آوری بود. بروی همان صحنه هر عصر مقدار ساعت نه يك مسابقه رقص (هولا) ترتیب می یافت و شرکت کنندگان میتوانند با تخفیف ده درصد دامن های نایلن خریداری کنند. اما اکثر جهانگردان ترجیح میدادند به کاباره بروند و دست کم در آنجا هنرنمایی رقاصه های حرفه ای را تماشا کنند. ما نیز چنان کردیم. کاباره ای که برگزیدیم یکی از کاباره های معمولی امریکائی بود. رقاصه ها که همه در کار خود استاد بودند بیشتر از دختران دانشجویی تشکیل میشدند که روزها در دانشگاه (هونولولو) به تحصیل انگل شناسی یا ریاضیات و غیره اشتغال داشتند و شبها برای تأمین هزینه تحصیلی خود به رقص در کاباره ها می پرداختند. اکثرشان نیز حتی اهل (هاوایی) نبودند بلکه از سانفرانسیسکو و لوس آنجلس و (تاهیتی) آمده بودند و از معنی این حرکاتی که با تردستی ولی يك نوع کسالت انجام میدادند باخبر نبودند. (بیل) میگفت تنها زنان (هاوایی) اصیل که میتوانستیم در (هونولولو) ملاقات کنم هفتاد و دو سال داشت و در موزه بسمیبرد و نامش (ماری کاونا یوکی) بود و در موزه به تکمیل یگانه فرهنگ موجود (یولینزی) به انگلیسی اشتغال داشت.

بنظرم تمسخر آمیز آمد که ده هزار کیلومتر را برای مشاهده پیرزنی در موزه ای طی کنم. با وجود این فردا سپیده دم راه موزه را پیش گرفتیم و بلیطی خریدیم و داخل سالن شدیم تا آنجا باقیمانده آثار يك بهشت گمشده را تماشا کنیم. در مرکز سالن کلبه ای چوبین قرار داشت که مجسمه يك زن (یولینزی) با دیدگان شیشه ای خیره اش جلب توجه میکرد و در نزدیکی آن دختر زنده ای نشسته بود که بابرگهای نخل برای جهانگردان حصیر می بافت و سپس آنها را از نو باز میکرد و مجدداً می بافت. نهنگ بزرگی که به دونیم شده بود به سقف آویزان بود و راهنما ادا می کرد که

نهنگ (می دیک) است و هر روز يك مأمور وزارت بهداشتی به آن آمبول (فرمالین) تزریق میکند که حتی المذکور بیشتر مقاومت کند. این نهنگ گفتمی از گج است و بوی تند و آزارناک آن بر میخو است. همان بو از ظروف شیشه‌ای محتوی ماهیان و مورچگان و افعی‌های (هاوائی) و حتی قلب يك فرد (هاوائی) که قدری بزرگتر از يك قلب معمولی بود به مشام میرسید. سپس چند مجسمه مومی ملکه‌های (هاوائی) و سه چهار قابی که از تنه درخت ساخته شده بود جلب توجه میکرد.

عکس‌های مردان و زنان مبلغ که سالیان متمادی بتنهائی تن به فداکارها و ناملايمات داده بودند تا يك سرزمین سعادت مند و پاك را تبدیل ب يك موزه متعفن کنند به دیوارها آویزان بود. اکثر چهره‌های خشکیده و دیدگان ماتمی داشتند. راهنما شرح میداد از سایه سر این فداکاران است که امروز (هاوائی) تا این اندازه مورد احترام همگان است زیرا قبل از ورود آنان مردم (هاوائی) زندگی شرم آور و بی بندوباری داشتند. سالی يك بار در ضیافت خجالت آوری بنام «عید بارداری» شرکت می‌جستند و حتی آن زنان و مردان همسران خود را با هم معاوضه میکردند و هنگامیکه جهانگردی داخل خانه‌ای میشد شوهر زن خود را بعنوان میهمان نوازی تحت اختیار او میگذاشت.

عکس (جیمس کولک) نیز که (هاوائی) را کشف کرد و در سال ۱۷۷۹ در جنگ بابو میان بهلاکت رسید و همچنین حادثه جویان اروپائی که پس از مرگ (کولک) توانستند تمام این جزایر را خریداری کنند به دیوارها آویزان بود. آنان قطعات بزرگ زمین را در مقابل يك بطر و یسکی و یا يك قابی خریداری میکردند و بومیان به طیب خاطر اراضی خویش را از دست میدادند و به ریش این سفیدپوستان ابله می‌خندیدند و از یکدیگر میبرسیدند چگونه این احمقان زمین زیر پا را که قابل نقل و

انتقال نیست در مقابل يك بطری با يك قابی که قابل حمل و نقل است معاوضه می‌کنند؟ بدین طریق بدون کمترین سوهظن و چشم بسته قراردادها را امضاء میکردند و يك روز سفیدپوستان با قراردادهای محکم سر رسیدند و شروع به تصرف اراضی کردند. بسیاری از بومیان از فرط غم و حیرت گرفتار مالپخولیا شدند و عده کثیر دیگری به بستری بیماری افتادند. اربابان جدید با خود ضمناً انگل سل و سفلیس و هزاران گونه حقه‌بازی و مکاری را با خود به ارمغان آوردند و مخصوصاً موجبات مرگ و نابودی قسمت اعظم زنان را فراهم ساختند. شرحی که راهنما با آن لحن غم‌انگیز خود در این خصوص میداد بر حس تأثر و افسردگی می‌افزود. شاید برای همین بود که (ماری کاونابوکی) بنظم تنها باقیمانده زنده زنان اصلی (هاوائی) آمد.

وی همچون هیولای سیاه‌چهره‌ای درست به بزرگی بیل در دفتر کارش در انتظار مان بود. لباس (موثوموی) سبز و زرد رنگی بتن و يك گل بزرگ (ایبیسکوس) مانند کلاه‌ی بالای موهای سیم‌گون سر خود داشت. لبخند محبت آمیز و شیرینی برده‌ان بی‌دندان‌ش نقش بسته بود. از پدرش که يك سفید پوست اهل (ماساچوست) بود و چند سال پیش بر روی یکی از تپه‌های جزیره (هاوائی) مسکن گزیده بود هیچ چیز به ارث نبرده بود. برای استقبال من (هولا) میرقصید ولی بزحمت میتوانست آن جنه عظیم را مطابق میل خود تکان دهد. در حالیکه انگشتانش را تکان میداد و دستها را صلیب وار روی سینه قرار داده بود میگفت: «معنی این حرکت این است: دوست دارم». در اثنا یکبار با زوان را طوری حرکت میداد که گفتمی دارد کودکی را میخواباند میگفت: «این یعنی يك كودك!» آنگاه بلند روی پای خود ایستاد و گفت: «این یعنی درخت!»

هولای حقیقی همین بود و نه آن حرکت‌های بی‌درپی کمر که در

قصه (هاوایی) مشاهده کرده بودم. (هولا) يك زبان زنانه و دل انگیز بود که بوسیله حرکات و به آهنگ يك موسیقی ملایم داستانی را نقل میکرد (مری کاونایو کوئی) بالحن بر آشفته میگفت: «بجای درختان آسمان، خراشها ساخته اند، هولا را بکلی قلع و قمع کرده اند، زبان ما را از بین برده اند. در (هاوایی) کودکان را «گلها» و خشم را «دریای خروشان» و باران را «خرامانی گلبرگها» میخوانند ولی این ابلهان کلمات Rain, anger, children را به آن کلمات زیبا ترجیح میدهند.»

آنگاه مشت خود را محکم روی يك ردیف کتاب کوید و چنین ادامه داد: «بچه درد میخورد که من در این موزه محبوس شوم و این کتابها را بنگارم؟ چه فایده دارد يك قلب انسانی و نیمه نهنگی را باد و آنگاه داشت؟ شبها در عالم رؤیا آن روزهایی را می بینم که کودک بودم و بر روی کوهها زندگی میکردم و مادرم بشکار میرفت و پدرم (لوتو) آماده میکرد. سالی يك بار فرط دوستی و محبت خود مان را نسبت بیکدیگر با اجرای مراسم جشن (ما کاهی کی) ابراز میداشتیم اما امروز این کلمه بمنزله ناسزائی تلقی میگردد و هر گاه کسی آنرا بزبان براند جریمه میشود. برای چه؟ بنظر من ناسزا این پیشرفت قلبی و این آزادی است که آنرا «استقلال» میخوانید. آنروزها انسانها بیکدیگر احترام میگذاشتند و حال آنکه امروز از یکدیگر میترسند. آنروزها بهم محبت داشتند ولی امروز مافوق یکدیگر را تحمل میکنند. همه چیز و چه مرد با هم برابر بودیم و حقوق و وظائف یکسانی داشتیم. امروز از بس روی «مساوات» تکیه کرده ایم بین ما تفرقه افتاده است. آه! دخترم من میدانم امروز تو در اینجا چه نوع زنی را جستجو میکنی. شاید نسبت به آن روزها زنان تو دلبروتر و متجددتر بیایی ولی هرگز به آن زنان خوش بخت و آزاد آنروزها دست نخواهی یافت.

البته من همه حرفهای (مری کاونایو کی) را باور نمی کردم. عقیده داشتم که اشخاص همیشه از گذشته نالانند. به روزهای از دست رفته حسرت میخورند، چنانچه گفنی گذشته مترادف با کلمه خوبی و «حال» معادل مفهوم «بدی» است غافل از اینکه گذشته هم بدیهای زیاد داشته است. آری بنظر من این تأسف مورد نداشت. گذشته از این (بیل) معتقد بود باید اندکی بردباری داشت. برای یافتن زنان حقیقی (هاوایی) میبایستی جزایر را دور زد. در جزایر دیگر همه آثار گذشته محو نشده بود. بهمین جهت شروع بگردش در پیرامون جزیره کردم.

بین (او هو) و (کائو آی) با هوایما بیش از نیم ساعت راه نیست. بنابراین (بیل) تصمیم گرفت از (کائو آی) شروع کنیم. در آنجا جنگل تا کرائه که بر اثر مواد مذاب سیاه رنگ شده است پیش میرود آبخارها از کوههای سرسبز فرو میریزند و گلهای ارکیده چنان چربند که هر گاه برگی را پاره کنید از آن مایع چسبنك غلیظی مانند ژلاتین میچکد. در آنجانی بنام (برنیچ لانیو مابندی) بصرمی برد که به «عمه برنیچ» معروف بود. او ندیمه ملکه «اما» آخرین شاهزاده خانم مجمع الجزایر هاوایی بود و اداره جهانگردی هاوایی او را بيك «بنای تاریخی» و یا يك «کارشناس غذائی» تشبیه کرده بود. نود سال از عمرش میگذشت و در يك خانه چوبین سفید رنگ بر فراز تپه ای بسر میبرد. بر صندلی نئومانندی روی تراس نشسته بود. لباس (مومو) بتن داشت و اندام لاغر و خشکیده اش از هر حیث جلب توجه می کرد. اما بهیچ روی شبیه قهرمان کتابهای (استونسن) نبود بلکه بیشتر به ملکه بالت های گاوچرانان شباهت داشت. عمه (برنیچ) در اثنا تیکه میکوشید از نا آگاهی ذهن خاطراتی را بیاد آورد زیرا لب میگفت: «آه! ایتالیا! ایتالیا!» در حالیکه به او خیره شده بودم بی اختیار بیاد (چلیلیا گاریا لدی) افتادم. روزهای اول که برای

ملاقات وی به (کابرا) میرفتم باستانای او هیچ چیز در آن جزیره جز او و دو چوپان و گاوو گوسفندان و قوبردش نبود. اما روزی جهانگردان بدان راه یافتند و کاجستان و کسرانه را اشغال کردند و آن زن کهن سال آنقدر رنج برد که بتدریج هوشیاری خود را بکلسی از دست داد. تنها اختلاف بین این دوزن آن بود که پشت (چلیا گاریالدی) را يك نژاد خسته و معناد به شوقاژ تشکیل میداد و حال آنکه پشت عمه (برنیجه) عبارت از يك نژاد رزمجو و آفتاب خورده بود.

در حقیقت ناگهان بخود آمد و چنین پرسید:

— پیاده نظامهای معروف ایتالیا چطورند؟

پاسخ دادم:

— خیلی خوبند. شما چطورید؟

— از دست طوفان ناراحتم. سالهاست که دعا میکنم فرود گاه را

زیر و رو کند و در عوض پیوسته سقف کلبه مرا خراب میکند.

— برای چه دعای کنید که فرود گاه ناپودشود؟

— برای اینکه افرادی مثل تو نیایند مزاحم من شوند. آخر من که

يك هیولای خارق العاده نیستم که مانند (مویی ديك) در معرض تماشای

کنجکاوان قرار گیرم.

آهسته گفتم:

— خیلی پوزش میخواهم.

برخاستم که از او اجازه مرخصی بگیرم.

اما عمه (برنیجه) دستم را محکم گرفت و دو باره نشانید و

گفت:

— احمق نشو! حالا که آمده ای بهتر است بمانی. از من چه میخواهی؟

با ناراحتی هدف مسافرت مرا برای او شرح دادم.

گفت:

— چه کارهای بیهوده ای! کافی بود مستقیم به نیویورک بروی ولی

نو آنقدر ساده لوح بنظر میآئی که دلم میخواهد کمکم کنم. به (گلادیس-

براندت) تلفن میکنم.

(گلادیس براندت) کیست؟

— يك زن (هاوائی) است که میتواند از او اطلاعاتی کسب کنی.

تجسس پیرزنانی مانند من و (مری کاونایو کوئی) چه ثمر دارد؟ مادیگر

نماینده چیزی نیستیم. دخترک ساده بهتراست سراغ جوانان بروی.

او برای کمک بمن توهین میکرد و گرنه جدا قصد اهانت بمن

نداشت. گذشته از این (بیل) میگفت هاوائی های حقیقی همه همین طور

مجنون و گستاخ و عنان گسته هستند. وقتی میل کنند ناسزا بگویند از

هیچ چیز ابا ندارند و زمانیکه بخواهند بخندند، میخندند اما برخلاف

اکثر زنان پاکدل و سخاوتمندند.

بدین طریق عمه (برنیجه) را که به حماقت ما میخندید ترك کردیم

و به کاوش خویش که بیش از پیش یأس آمیزتر میشد ادامه دادیم.

(گلادیس براندت) آموزشگاهی را در (لییو) اداره میکرد. زنی زیبا

بود که کت و دامنی بتن داشت و مانند اکثر زنان هم نژادش دارای بینی

پهن و کوتاه و دندانهای محکم و فوق العاده سفیدی بود. چهره اش با

عينك جالب توجهی گواهی میداد که حرفه اش اداری است. با وجود نام

اروپائیش که تحفه يك مبلغ اروپائی بود، در بدن نیرومندش کمترین

اثر از خون بیگانه مشاهده نمی گردید. تا سن شانزده سالگی باتفاق

شوهرش که در سن چهارده سالگی به همسری اختیار کرده بود در دل

جنگل میزیست. حالا سی و هشتمین بهار زندگی را طی میکرد و در همین

سن و سال صاحب نوه ای هم شده بود. طی سالیان اخیر حوادث پشمارای

تغییرات عظیمی در وی حاصل کرده بود. جنگل را برای همیشه ترك گفته و در شهر اقامت گزیده و به تحصیل پرداخته و حالا کت و دامن بتن میکرد. ریاست صلیب احمر (کوای) را به عهده داشت و از طرف انجمن طرفدار پیشرفت اقتصادی (هاوائی) بمنزله شایسته ترین زن برگزیده شده بود. بدیهی است اینهمه تجلیل نمی بایستی باعث شگفتی من گردد. خودش در این خصوص چنین توضیح داد: در جامعه (هاوائی) زنان همیشه از حق برابری کامل با مردان بهره مند بوده اند و گواه بر این حقیقت آنست که حق سلطنت به جنس زن و مرد بطور یکسان انتقال میابد. اما آموزشگاه وی همانند سایر آموزشگاههای امریکائی است و بر فراز آن پرچم امریکا در اهتزاز است. خاطر نشان ساخت هر گاه من میل داشته باشم از دانش آموزان در زیباترین نقاط جزیره عکس بردارم او بسیار خوشحال خواهد شد زیرا این کار خدمتی به جهانگردی (هاوائی) بشمار خواهد رفت.

عده ای از دانش آموزان را انتخاب کردیم. همه اصرار ورزیدند که لباس (سارونگ) بتن کنند زیرا بر طبق مقررات شهرداری دختران (کوای) همیشه باید با لباس (سارونگ) عکس بردارند گسوانکه در (هاوائی) این لباس اساساً رواج ندارد. دانش آموزان را آنگاه برای صرف غذا به میهمانخانه (کو کونت پالمز) که مخصوص میلبادرهای امریکا بود برویم. همه خیلی خوشحال شدند زیرا (روسانویراتزی) هنگام فیلم برداری فیلم «اقیانوس آرام جنوبی» در این میهمانخانه سکونت داشت. اصرار داشتند اطاقی را که (روسانویراتزی) در آن خوابیده بود تماشا کنند. می پرسیدند آیا این مرد دلفریب را می شناسم؟ آه آشنائی این مرد چه سعادت بزرگی است! آیا (هولیوود) را دیده ام؟ چه خوشبختی؟ آنان هرگز به امریکا نرفته بودند ولی همه آرزو داشتند به آنجا سفر کنند و

بکاری مشغول گردند و عده ای از حادثه جوترین آنان حتی میل داشتند به پاریس سفر کنند و با (ژان پل سارتر) آشنا شوند. خیلی آزاد از (اگزستانسیالیسم) بحث میکردند و با همان بی بندوباری برای عکس برداری در مقابل (دوئیو) قرار میگرفتند و او نیز مانند خروس شادمانی در میان يك مرغدان در میان آنان میخرا مید. همه صورتهای ملیح و بدنهای ظریف و زلفان زیبا و مرتبی داشتند و در چهره هاشان اثر گستاخی مشاهده نمی شد. فی المثل (پریشتی لا) از نژاد سرخ پوستان بود و از هر حیث به آنان شباهت داشت. (بتی لو) چینی بود و به چینی ها میماند. (فلورانس) سیاه پوست بود و نژاد (چین) به برتقالی ها می رسید. حالا میفهمیدم چرا عمه (برنیچه) مرابسراغ (گلادیس براندت) فرستاد. برای اینکه با این دوشیزگان که همه شباهت بسایر دختران امریکائی داشتند و مطلب تازه ای نداشتند که با من در میان بگذارند به گفتگو پردازم. هنگامیکه به کنار دریا رفتیم يك زن ماهیگیر (پولینزی) را ملاقات کردیم که از دوستان (بیل) بود. شاگردها بیدرنگت شروع به دست انداختن او کردند. پاهائی نحیف و چهره ای مردانه داشت و بسیار شبیه به مجسمه های چوبین موزه (هونولولو) بود. به باران «برگرز» و به خشم «دریای طوفانی» میگفت و هرگز نخواسته بود زبان انگلیسی را فرا گیرد و تنها کلمه انگلیسی که میدانست «لوسی مایکای» نامش بود.

بیل میگفت: «بیچاره لوسی او اساساً کمترین اهمیتی به تمسخر این احمق هانمی دهد ولی بدبختی این است که فرزندانش خودش نیز او را دست می اندازند و از اینکه او بسبب قدیم بسرمی برد آزرده اند و دو تن از آنان به امریکا گریخته اند و تنها عکس های آنان باقی مانده است و هر بار که لوسی به این عکس ها نگاه میکند اشک از دیدگانش سر از زیر میگردد.»

بیل به وی گفت:

- آلوها! لوسی مایکای

لوسی جواب داد:

- آلوها! بیل.

آنگاه از بیل سؤال کرد آیا من زن سفید پوست یعنی در حقیقت

بیگانه هستم؟

چون بیل پاسخ مثبت داد لوسی نگاه تنفر آمیزی بسوی من

انداخت، بطرف اتومبیل کهنه زنگ زده ای روان گردید.

من مأیوس از بیل پرسیدم:

- نکند با اتومبیل به صید ماهی میرود؟

بیل در پاسخ گفت:

- بله همینطور است.

بدین طریق معلوم شد که از مسافرت به کائوئی هم نتیجه ای نخواهم

گرفت و در اثنا آنیکه دور شدن لوسی مایکای را مشاهده میکردم به بیل

گفتم که روز بعد به (کوونا) در جزیره (هاوائی) خواهیم رفت. در

(کوونا) سه زن هاوائی حقیقی بنام (سادی سایمور) و (فانی کانهاییو) و

(ایر مایلی) در انتظار ما بودند. در حدود چهل تا پنجاه سال سن داشتند.

لباس (مومو) در بر کرده و بسیار میهمان نواز بنظر میرسیدند. (سادی)

مقدار زیادی ساندویچ ماهی برای پیک نیک در ساحل تهیه کرده بود.

(فانی) جیبش را آماده ساخته بود تا ما را برای گردش به اطراف جزیره

ببرد. نمیدانستند برای چه به سراغ آنان رفته ایم چنین تصور میکردند که

میل داریم جزیره را بشناسیم. بدین طریق ما را مفصل در میان مزارع قهوه

گردانیدند، کاخ چوبین یکی از ملکه های قدیمی را بمانشان دادند، زیر

یک (لوهان) از ما عکس گرفتند، درخت عظیمی ارائه دادند که بر گهایش

رنگ آسمانی داشت و گلوبندهای صدف زیبایی بما هدیه دادند. اما

هنگامیکه برای آنان توضیح دادیم در تجسس چه هستیم غرق در تعجب

شدند و خاطر نشان ساختند که چندان تفاوتی با سایر زنان امریکائی ندارند

و شاید تنها تفاوتشان با سایر زنان این بود که میتوانستند بهتر بخندند و

کمی بیشتر قهقهه بزنند و در حالیکه در قاره بزرگ شاید بعلت آب و هوا

اندکی احساس افسردگی میکنند.

اما آنان چگونه بسر میبرند؟ کار بخصوص و جالبی ندارند. (ایرما)

خوگ تربیت میکند. (فانی) مربی اسب است. (سادی) قهوه میکارند.

پرسیدم آیا شوهر دارید؟ خیر! هر سه طلاق گرفته بودند زیرا عقیده داشتند

تنها ماندن به داشتن آن نوع شوهرها ترجیح دارد. گذشته از این اکثر

زنان جزیره تنها زندگی میکنند. (هاوائی) بزرگترین مرکز پیردختران

امریکاست. چند سال است که مهاجرت مردان به خارج روز افزون

میشود. پرسیدم:

- فانی! چرا مهاجرت میکنند؟ زمین اینجا حاصلخیز و آب و هوای

آن ملایم است. در هر صورت آیا بهتر نیست شما نیز با اتفاق آنان

مهاجرت کنید؟

فانی نگاه استفهام آمیزی به (ایرما) و (سادی) افکند چنانچه گفتمی

میخواهد از آنان پرسد آیا صلاح است به سؤال من پاسخ درست بدهد

یا خیر؟

ایرما گفت:

- شوهر من برای آن ترکم کرد که میگفت دیگر قابل آمیزش نیستم.

عقیده داشت که اصولاً دیگر با زنان این مجمع الجزایر ملعون نمی توان

زندگی کرد.

فانی هم گفت:

- شوهر من هم.

سادی نیز خاطر نشان کرد

- شوهر من هم

سوال کردم:

- آیا راست است که دیگر قابل آمیزش نیستند؟

سادی بالحن تأسف آمیزی گفت:

- آه! خیر! البته ما قدری متجددتر شده ایم. ولی چه عیب دارد؟

مردانند که بمراتب از پیش سختگیرتر شده اند. متوقعدند که ما مانند

مادر بزرگها بمانیم همیشه در خانه بسر بریم و در حالیکه خودشان شامگامان

وقتی بخانه میروند آنقدر کوفته و خسته اند که هیچ وقت پرداختن بمارا

ندارند. مرتب کار میکنند تا پیشروند و نیروی عشق و رزی خود را از دست

میدهند و ما زنان ناگزیر به درخواست طلاق می شویم. پیشرفت و ترقی

طلاق را برای ما به ارمغان آورده است. چرا از موفقیت اقلال استفاده نکنیم.

بله! استفاده از طلاق برای پیوستن به هزاران بیوه زن که در شیکاگو

و نیویورک و غیره در گوشه عزلت بسر می برند. خیر! در (هاوائی) نیز

مانند (موری) و (موسو کای) آنچه را که می جستم نیافتم و تنها جایی که

باقی مانده بود (نیهو) بود اما اجازه ورود به آنجا به کسی داده نمیشد.

(نیهو) کوچکترین جزیره مجمع الجزایر (هاوائی) است که تنها

دویست و سی و هشت تن از پاکترین نژاد (پولینزی) در آن روزگار

بسر می بردند. این جزیره متعلق به آقای (آسمیرزومینسن) است که آنرا

از مادر بزرگش (الیزاسبتکلر) به ارث برد. (الیزاسبتکلر) یکی از زنان

میلیاردر (بستن) بود که در سال ۱۸۶۴ این جزیره را در مقابل بهای ناچیز

ده هزار دلار از دولت (هاوائی) خریداری کرد. همه جا شهرت داشت که

در این جزیره مردم پولینزی همچون صدسال پیش بسر می برند. مبادله

پول و خرید و فروش مشروبات الکلیک و سیگار بکلی ممنوع است. بجای

پول دین خود را با خرگوش ادا می کنند. وسیله معمولی ارتباط اسب

است و اسب را بدون زین سوار میشوند. در (نیهو) آموزشگاه و کشیش

و پاسبان وزن هر جایی و جنایتکار و زندان و بیماری وجود ندارد. در ظرف

پنجاه سال تنها یک مورد زخم معدی در آن مشاهده شده است. حتی سرویس

پست هم وجود ندارد هر کسی که شهرت ارسال پیامی داشته باشد آنرا

به پای کیبوتر دست آموزی می بندد. تمام اینها برای آنست که (آلیمر-

روبینسن) یک پیر مرد مبتلا به (اسکربوت) ولی شاعر بیشتر اصرار دارد

دویست و سی و هشت تن پولینزی را دور از مفاصل زندگی امروزی نگاهدارد

و اصالت نژاد آنانرا حفظ کند. در حقیقت هیچ یک از ساکنان (نیهو)

بدون اجازه وی نمی تواند جزیره را ترک کند و هر گاه ترک کرد اجازه

ندارد دوباره به آنجا باز گردد. همچنین هیچکس حق قدم نهادن به (نیهو)

را ندارد و تنها راه ورود به آنجا غرق شدن و با پائین آمدن بزور با چتر

نجات است. با اینها طی حمله به (پیرل هاربر) یک خلبان ژاپنی در این

جزیره فرود آمد و همچون خوکی سرش را از تن جدا کردند. یک بار

دیگر روزنامه نگاری کوشید این جزیره را دیدن کند و مدت سه روز خود

را در میان گیاهان پنهان کرد اما او را یافتند و اگر دخالت (آلیمر-

روبینسن) نبود او نیز مانند خلبان ژاپنی جانش را از دست داده بود.

بدیهی است دولت امریکا چندان از این اوضاع خوشنود نیست و

داستان کل (هونولولو) چندی است در این خصوص مطالعه میکند که

آیا دولت حتی به این جزیره دارد یا خیر؟ از آنجا که این جزیره جزء

مجمع الجزایر (هاوائی) است در حقیقت جزئی از پنجاهمین ایالت امریکا

بشمار می رود. هر چند وقت یکبار کاخ سفید دستور بازرسی این جزیره را

صادر میکند اما این بازرسی صورت نمی گیرد یا بازرسی کسالت حاصل

میکند و یا آنکه تغییر شغل میدهد. (آلیمر روبینسن) ثروتی سرشار دارد

و راه و چاه جلو گیری از هر گونه دخالت در این جزیره را خوب میدانند تنها بازرسی که حاضر به رشوه گرفتن از (روبینسن) نشد (کلیفتن آشفرد) بازرسی منطقه ای بود که طی يك گزارش خشم آلوده، به ایزنهو اطلاع داد که تا کنون هیچ يك از ساکنین جزیره (نیهو) خدمت سربازی انجام نداده است. ایزنهو تأیید کرد که به این کار رسیدگی خواهد کرد لکن آنقدر گرفتار بود که این موضوع را به کلی فراموش کرد.

بدیهی است خیلی دلم میخواست به جزیره (نیهو) که بنظر می آمد تنها جزیره خوش بخت باقیمانده جهان است بروم ولی (آیلمر روبینسن) به هیچ روی حاضر نشد در مورد من استثنأ قائل گردد و بنا بر این عزم جزم کردم حتی المقدور اطلاعات درستی درباره جزیره (نیهو) کسب کنم. گذشته از این با شور خاصی بکار پرداختم. با وجود اینکه (روبینسن) به من اجازه مسافرت به جزیره را نداده بود نسبت به وی يك نوع علاقه احساس میکردم طبع شاعرانه و افکار عجیب و غریبش با ذوق من سازگار بود. از (نیهو) بیش از حد خوشم می آمد. زنان این جزیره را در ذهن مجسم میکردم که آزاد و بدون هیچ گونه عقده ای خرامان بمیل خود زندگی می کنند و معنی بردگی و تحقیر و خود نمائی و غرور را نمیدانند و پاسخ سوالی را که در نیمی از جهان تجسس میکردم بمن میدادند. بمحض بازگشت به (کوونا) بسراغ همان روزنامه نگاری رفتم که داخل این جزیره شده و نزدیک بود جانم را فدای کنجکاوی خود کند و سپس با (کلیفتن آشفرد) بازرسی منطقه ای به مصاحبه پرداختم و آنگاه شروع به تجسس اطلاعات دقیق در بایگانی روزنامه های (هونولولو) کردم و این اطلاعات دقیقی است که بدست آورده ام.

نخست اینکه دوپست و سی و هشت تن ساکنین جزیره از باکترین نژادهای پولینزی هستند و همه یا (جین) و یا لباس (مویر) در بر میکنند

و همه لباسها را (آیلمر روبینسن) برای آنان میخرد زیرا میل ندارند دیدگان نامحرم وی از مشاهده برهنگی و عریانی کامل این زنان ناراحت شود. مخصوصاً که بیش از حد بای بند عفت است. گذشته از این چند آموزشگاه ابتدائی برای تدریس زبان انگلیسی وجود دارد موضوع کبوتران نامه بر نیز يك شوخی بیش نیست. (آیلمر روبینسن) هر هفته يك کشتی کوچک حامل جعبه های ساردین و آب میوه و مجلاتی مانند (تایم) و نیوز و یک به آن جزیره میفرستد. زنان نیز اندکی فقیرتر و بیسوادتر از (لوسی مایکای) هستند. در هر صورت از (آیلمر روبینسن) يك باطری خواسته اند او خواهش آنان را بر آورده است و با آن باطری لباسهایشان را میشویند و با یک پست نفت موفق بساختن يك نوع لباس شویی خود کار شده اند و هنگامیکه از باطری برای شستن لباس استفاده نمی کنند آنرا برای شنیدن رادیو بکار میبرند. راست است که هر گاه کسی (نیهو) را ترک کند دیگر حق بازگشت به جزیره را ندارد ولی نیز راست است که بسیاری از ساکنین جزیره چندان وقعی به این تهدیدها نمی دهند و برای نیل به زندگی بهتر به (کووای) روی میاورند. مردان به پیشخدمتی می پردازند و زنان در کارخانه های کنسرو سازی آناناس مشغول کار میشوند. گذشته از این (آیلمر روبینسن) گاه از اوقات بطور استثنائی دست به کارهای سخاوتمندانه ای میزند. فی المثل هنگامی که زنی باردار است به وی اجازه می دهد که به (کووای) بیاید و در بیمارستانی بستری شود. قریباً همه زنان آبستن (نیهو) در (کووای) وضع حمل میکنند زیرا شایع شده است که روش زایمان بیدرد در جزیره (کووای) رواج دارد. زنان (پولینزی) زنان بسیار نیرومندی بودند و بتنهائی در میان جنگل وضع حمل می کردند و روز بعد برای سپاسگزاری از بزدان پاک یا خدایان خودشان رقص (هولا) میکردند ولی امروز زایمان بیدرد را

ترجیح می دهند.

* * *

با حال نشاط آمیزی به میهمانخانه باز گشتیم هوا مانند بحبوحه تابستان گرم بود. لباس ابریشمین به تنم سنگینی میکرد درختان نخل در نهایت جلال و پاکی سر به آسمان کشیده و از برخورد امواج خروشان به صخره ها آهنگ مطبوعی بگوش میرسید. در هر صورت کمترین فایده این مرحله از مسافرت مامشاده زیباترین نقطه جهان بود. در اطاقم تهویه مطبوع لطف خاصی داشت و یخچال مملو از آشامیدنی خنک بود. یک جعبه آب آنااس نوشیدم و نامه تشکر آمیزی به (ایرما) و سادی وفانی نوشتم و از تجسم خوشحالی آنان بهنگام دریافت نامه احساس شرف کردم. آنوقت (دوئیلیو) را صدا زدم و تصمیم گرفتیم در رستوران (ویلو) که معروفترین رستوران (هاوائی) در (اوهیو) بشمار میرفت و متعلق به زن شایسته ای بنام (کاتلین پری) بود ناهار صرف کنیم.

آنشب (کاتلین پری) شام محلی جالبی ترتیب داده بود که میبایستی نشسته بدون بکار بردن قاشق و چنگال صرف گردد. گوشت خوکی که در میان شن های گداخته پخته شده بود بر روی برگ موز کشیده شده و روی سفره در مقابل میهمانان نهاده میشد چنانچه در فیلم های موزیکال دریا های جنوب که موضوع آن تشویق ملوانان به عشق ورزیدن و ازدواج با دختران بومی است مشاهده میگردد. این منظره اشتها آور جهانگردان را تحریک میکرد و مانند کودکان شلیک خنده را سر میدادند و باخوک لذیذ گلهای ایبیسکوس گردن بندهایشان را نیز میبلعیدند و بدین طریق زود خسته شدیم و برای نوشیدن و بسکی به کاباره قصبه (هاوائی) روی آوردیم که در آنجا رقصیدن با دختران و پسران جوان (هاوائی) هنوز

امکان پذیر بود. هم رقص من یک پسر مویور بود که در رشته انگل شناسی تحصیل میکرد و هم رقص (دوئیلیو) یک دختر هاوائی حنائی مو که ورزش تعلیم میداد. هر دو مسانند سیاه لشگر فیلم های (هولیسوود) دلربا بودند و در دربارائی استادی بخرج میدادند. اما پیش از حد ابراز احساسات کردند بطوریکه هر دو فرار را برقرار ترجیح دادیم.

با اینکه شب از نیمه میگذشت مغازه های قصبه هنوز باز بود. از فرط مستی اشیاء بیفایده ای خریداری کردم و اگر یک گیلایس بیشتر میزدیم به بالای صحنه رفته و با جهانگردان هولا میرقصیدم. (بیل) نیز به ما پیوست. قیافه ای درهم و افسرده داشت. چنانکه گفتم یکی از عزیزانش مرده است گفت:

- آلو خانم!

گفتم:

- خدا حافظ بیل

- متاسفم از مسافرت خودتان نتیجه مطلوب نگرفتید

- بیل! اینطور نیست. توجه تقصیر داری؟ تقصیر از خود ماست.

تو کاملاً حق داشتی. زنان هاوائی اصیل مانند ماهیان و گنجشگان دیگر وجود ندارند امروزه. زنان هاوائی همانهایی هستند که دیدیم. حالا باید سوبلمه بخوریم؟ چرا بی جهت تأسف بخوریم.

سپیده دم (هونولولو) را ترک گفتیم. یک مأمور گمرک سخت گیر چندانهای ما را بدقت زیر و رو کرد تا دریابد آیا با خود بیاز گل یا تخم گل میبریم زیرا صدور این قبیل مواد ممنوع است. اتفاقاً من مقداری داشتم ولی مأمور گمرک نیافت. جای تأسف است زیرا مرا از نومیدی دیگری مصون میداشت چرا که آن تخم گلها در ایتالیا سبز نشد و تنها بیاز یک ار کیده بزرگ شکفت ولی گلش آنقدر کوچک بود که نظاره اش غم انگیز بود.

هو اېمامملو از جهانگردانی که همه گلپایار کیده ضد عفونی شده بگردن داشتند بعد از ظهر در لوس آنجلس بزمین نشست و بامداد بعد وارد نیویورک شدیم که آن زنان بیش از هر نقطه دیگر در جهان فرمانروائی دارند. در اینجا (دوئیلیو) به مراد خود رسید زیرا معشوقه اش که تلگراف و رود وی را دریافت کرده بود در فرودگاه انتظارش را میکشید. دختری بسیار زیبا بود که موهای طلائی و اندامی ظریف داشت. چنان (دوئیلیو) را به باران کلمات Honey و Sweety و Sugar گرفت که من نیز چند نانه ای خودم را مانند آب نبات مکیده شده ای چسبناک احساس کردم. چنین بنظر میرسد که مانند يك زن ژاپونی مهربان، مثل يك زن مالزی سرشار از عاطفه مادری، همچون يك زن هندی ظریف و مثل يك زن مسلمان فرمانبردار است اما دو دقیقه بعد که پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت مانند همه زنان امریکائی خود خواه و مستبد شد و به (دوئیلیو) فرمان داد که خاموش بماند و کمترین اظهار نظری در باره اقامتش در نیویورک نکند زیرا برنامه اقامت وی را دقیقاً تنظیم کرده است و يك حرف آن نباید پس و پیش شود!

در نیویورک هنوز زمستان بود. سرما استخوان را منجمد میساخت و بهمین جهت در اعماق قلبم نیز احساس سردی میکردم. (لورین) معشوقه (دوئیلیو) با فرمان مطمئن و استادانه ای میراندویش از بیست دقیقه نگذشت که به قلب (مانهاتان) رسیدیم و از پشت شیشه های اتومبیل همچون کودکی که پس از گذراندن يك تعطیل آخر هفته هیجان انگیز در (لوناپارک) به آموزشگاه خود باز میگردد يك وحشت فراموش شده را باز میافتم و وحشت آن آسمان خراشهای آلوده، جاده های گیج کننده، مردانی که حتی بدون نگاه کردن به زنان شتابزده میروند، زنانی که بدون کمترین توجه به مردان سرعت روانند. در درون ساختمانهای غرق در

نور نئون، ساختمانهایی که هرگز نور گرم خورشید بداخل آنها راه نمی یافت، هزاران تن از زنان متجدد علیه مردان شرم زده در تکاپو و مبارزه بودند و خود را نیرومند و فرمانروا ولی سخت تنها احساس میکردند. هنگام ظهر که ادارات برای صرف ناهار خالی میشود، این زنان همچون آبشار پر خاشگر غم زده ای از اطاقهای خود فرو میریختند و در بارها مقابل يك هامبرگر و مقداری سالاد قرار میگرفتند. در خلال يك لقمه هامبرگر و يك برگ کاهو گاه از اوقات سرخود را میگرداندند تا با مردی که در مقابل هامبرگر و سالادش نشسته بود سخنی مبادله کنند در اثباتیکه نور تمنای محبت از مردمك چشمشان ساطع بود، نوری که مرد باید گانش پاسخ نمی داد زیرا از تقاطع تیرمژگان هر اسناک بود.

بعد از جای بر میخاستند؛ با شتاب حساب میز را می برداختند و از فروشگاه (ماسی) چند شئی مورد نیاز خود را با عجله خریداری میکردند و لحظه ای هم به پیش بندهای مردانه مینگریستند که تابلوی بزرگی با این نوشته در بالای آنها جلب توجه میکرد: «یکی از این پیش بندهای مردانه برای شوهرتان که در آشپزی بشما کمک میکند خریداری کنید.» سپس بسرعت به ادارات غرق نور خویش باز میگشتند تا بار دیگر آن مبارزه تمسخر آمیز خود را علیه جنس مرد که خواهی نخواهی موفقیت آمیز بود از سر گیرند. آبار است نیست زنان امریکائی دارای چنان قدرت نامرئی عظیمی هستند که نظیر آن در میان زنان هیچ نقطه جهان دیده نمیشود؟ سه چهارم نیروی اقتصادی امریکا در دست زنان است و جنس لطیف صاحب شصت و پنج درصد سهام کارخانه های بزرگ و هفتاد درصد بیمه نامه ها و شصت و پنج درصد دفترچه های صندوق پس انداز هستند یا بحساب دیگر صد میلیارد دفترچه صندوق پس انداز و هفتاد میلیارد اوراق خزانه و هشتاد میلیارد سهام صنعتی متعلق به زنان است

و گذشته از این سیاست امریکا اصولاً در قلمرو فرمانروائی زنان قرار دارد. در سال ۱۹۵۸ اداره آمار امریکا ثابت کرد که تعداد رأی دهندگان زن چهار میلیون و نیم بر تعداد مردان رأی دهنده فزونی دارد و هر نامزد ریاست جمهوری خواهی نخواهی باید مورد پسند زنان قرار گیرد و تقریباً تمام زندگی فرهنگی امریکا تحت بازرسی زنان قرار دارد. هفتاد و پنج درصد آموزگاران را زنان تشکیل میدهند. اداره هشتاد و چهار درصد گالری‌های هنری بدست زنان صورت میگیرد. شصت و سه درصد کارکنان تماشاخانه‌ها و پنجاه و هشت درصد کارکنان سینما و تلویزیون زن هستند. آموزش و پرورش فرزندان، تزئین خانه، تعیین شغل و لباس و تفریح و رژیم غذایی شوهر منحصراً در دست زنان است. مرد امریکائی از آن لحظه که چشم به این جهان می‌گشاید تا آن لحظه‌ای که دیده از این دنیا فرومی‌بندد تحت فرمان زنان است. مرد امریکائی در دوران کودکی فرا می‌گیرد که نسبت به زن جنس پست‌تر است زیرا همواره تحت حمایت و نوازش کامل مادر قرار می‌گیرد و هر گاه شکی بهم در این خصوص حاصل کند بمحض ورود به آموزشگاه شکش مرتفع میگردد. زیرا خانم معلم قبل از هر چیز بهوی می‌آموزد که باید به جنس مخالف خود احترام کامل بگذارد و چون بالغ شد و دختری او را بهم‌سری برگزیده و مقام اداریش را صاحب شد کمترین اثرشکی درباره فزونیش نسبت به مرد باقی نمی‌ماند بطوریکه میتوان بجرئت گفت که مرد حقیقی در امریکا زن و زن مرد است.

زن در امریکا مردی است که امتیازاتش بمراتب از مردان نیز بیشتر است. چنانچه حق رأی دادن دارد ولی موظف به رفتن به جنگ نیست. توقع دارد که در آسانسور مرد کلاهش را در مقابل او بنشانند احترام بردارد ولی اگر بخواد به مردی دست دهد دستکشش را از دست در نمی‌آورد.

میتواند نامزد سابقش را به جرم اینکه قول ازدواج با او را اجرا نکرده است تحت تعقیب قرار دهد در حالیکه نامزد سابق وی چنین حقی را ندارد. پس از طلاق گرفتن از شوهر میتواند نفقه مطالبه کند و حال آنکه مرد چنین ادعائی نمیتواند داشته باشد حتی اگر زنش کار کند و ثروتمند باشد طی پنجاه سال اخیر پیشرفت فنی امریکا تنها يك هدف داشته و آن عبارت از تسهیل زندگی زنان است در حالیکه هیچکس کمترین فائده هم برای مردان نخواهد داشت. ماشین‌های ظرف‌شویی و لباس‌شویی برای کمک به زن اختراع گردیده است ولی برای کمک به مردان که پیوسته ب فکر ساختن جارو برقی و ماشین‌های لباس‌شویی هستند کمترین اختراعی نشده است و بدین طریق در اثباتیکه مردان برای تأمین راحتی زنان خود جان میکنند اینان به صرفه‌جویی وقت و نیرو اشتغال دارند تا بکمک آن بیش از پیش بردامه قدرت و نفوذ خویش بیفزایند.

آیا برای همین است که در امریکا تعداد زنان بر مردان فزونی دارد؟ در سال ۱۹۳۰ زنان در امریکا يك میلیون و نیم تن بر مردان فزونی داشتند و حال آنکه در سال ۱۹۷۵ این تفاوت به هفت میلیون و نیم تن افزایش یافت. در امریکا در مقابل هر صد دختر که تولید میشود صد و نه ونیم تن پسر به دنیا می‌آید. ناسن هیجده سالگی این نسبت بین دختر و پسر میماند اما بین هیجده سالگی و بیست و چهار سالگی در مقابل صد زن صد و سه مرد باقی میماند و بین بیست و چهار و چهل و دو سال در برابر صد زن فقط هشتاد و شش مرد وجود دارد و بین چهل و دو سال و مابقی زندگی در مقابل صد زن بیش از شصت و پنج مرد باقی نمی‌ماند. تقریباً در کلیه کشورهای جهان زنان بیشتر از مردان عمر می‌کنند زیرا از لحاظ جسمانی بهیچ‌روی این پندار درست نیست که زن ضعیف‌تر از مرد است. در زنان سیستم غدیدی نیرومندتر و فشار خون پائین‌تر و دفاع در مقابل انگل‌ها

سهلتر است اما در امریکا وضع زنان از لحاظ طول عمر بمراتب بهتر از سایر کشورهای جهان است. زن امریکائی بطور متوسط هفتاد و سه ساله و نیم عمر می کند و این طولانی ترین خدمت وسط عمر زن در جهان است و حال آنکه در مورد مردان امریکائی بهیچ روی چنین نیست. در امریکا زنان پیر فراوان مشاهده میشوند اما مردان هرگز هفتاد ساله و حتی شصت ساله بنظر نمی رسند و غالباً بیش از پنجاه سال ندارند. ادارات پراز پیر زن است ولی کمتر پیر مرد مشاهده میگردد. رستورانها پراز پیر زن است و هرگز پیر مرد دیده نمی شود. آدمی از خود میپرسد پیر مردان کجا پنهان شده اند. آنان پنهان نمیشوند بلکه قبل از آنکه بسن پیری برسند جان میسپارند و از فرط خستگی در راه ساختن ماشین های جدید برای زنان و یا احساس حقارت بمناسبت شکست های متوالی در مقابل جنس لطیف و سکنه قلبی که در امریکا که هفتاد و پنج درصد بیشتر مردان را از زنان از پای درمی آورد، به دیار نبستی رجسپار میگردند. آمار نشان میدهد که در امریکا امیدیک مرد بزنده ماندن پس از چهل سالگی کمتر از هر کشور دیگر جهان است و پس از پنجاه سالگی بسیار ناچیز است. این امکان زنده ماندن نسبت به مردان ایتالیائی بیست و چهار درصد و نسبت به مردان سوئدی پنجاه و پنج درصد است تازه باید بخاطر داشت که شماره افرادی که در جنگ جان سپرده اند در این نسبت ها منظور نشده است.

بنابراین امریکا مملو از بیوه زن است. در مقابل يك میلیون و نونیم تن مرد که همسر خود را از دست داده اند در امریکا متجاوز از نه میلیون تن بیوه زن وجود دارد. شما این بیوه زنان را در سرتاسر جهان اعم از ایتالیا و پاریس و نیس و کان و میامی و شرق مشاهده میگردند ولی مانند بیوه زنان هندی یا ملیت های دیگر افسرده و بدبخت نیستند بلکه همه ثروتمندند زیرا تمام صرفه جوئیهای شوهر معصوم خویش را به ارث برده اند و تا

سرحد امکان از زندگی خویش لذت می برند و بدین طریق حالا که در ماهاتان قدم میزدیم و این مردان زیبا و نیر و مندر امیدیم در ذهن يك گورستان مملو از استخوانهای سفید مجسم میگردیم، استخوانهای مردانی که محکوم به مردن از طریق خستگی و تحقیر و سکنه قلبی بدست همان زن بدبختی هستند که پیوسته کلمات Sweety, Honey و Sugar را به رخ شوهران خویش میکشند.

(دوئیلیوی) مسکین نیز هنگامیکه در یکی از رستورانهای (بروودوی) باتفاق (لورین) و من مشغول شام خوردن بود از لحاظ احساس حقارت در مقابل معشوقه اش دست کمی از مردان امریکائی نداشت. زیرا (لورین) شرح میداد چگونه در عکس برداری موفقیت حاصل کرده و در یکی از روزنامه های پرتیراژ مشغول کار شده و همکاران مرد خود را توی جیبش نهاده است. برای حصول و پیشرفت در کار خود (لورین) دوبار طلاق گرفته بود و اینک برای تسکین غم تنهایی به (دوئیلیوی) متوسل گردیده و میکوشید او را نیز مانند دو شوهر پیشین بدام افکند میگفت:

- Honey! چرا نمی خواهی در نیویورک زده گسی کنی؟
Sweety! هیچ میدانی که در نیویورک چند برابر ایتالیا میتوانی پول در بیاوری؟ گذشته از این Sugar خود من اینجا از تو حمایت می کنم و اگر درست از من اطاعت کنی در ظرف فقط یکسال بار خودت را خواهی بست.

(دوئیلیوی) در جواب میگفت:

- ای کاش میشد!

نمیدانم (دوئیلیوی) با آن تبسم کذائی رومیها و ناباوری خاص ایتالیائی تاجه اندازه در سخنانش صادق بود.

لورین اصرار میورزید:

– Sweety! پس موافقی؟ Honey در این خصوص درست

فکر کن!

صدایش میلرزید زیرا ورق مهمی را بازی میکرد شاید آخرین ورقی که در اختیار داشت.

(دوئیلیو) بادودلی میگفت:

– آه! امریکا! امریکا!

قیافه اش بر اوستی ترحم آور بود! او را نیمه جان در میان هوای گرفته و مه آلود نیویورک در نظر مجسم میساختم. اما ناگهان با چشمان مزور خود به (لورین) خیره شد و با تمام احتیاط اروپائی خویش به دفاع از خود پرداخت. بیاد آورد آنچه را که میبایستی بدست آورد تحصیل کرده است و نیویورک با رم برابر نیست و در نیویورک باید چندین برابر رم کار کرد. فوراً موضوع صحبت را تغییر داد و به حکایت مراحل مسافرت طویل خود پرداخت.

(لورین) همچون مشت زنی که فرصتی را برای غالب شدن از دست داده ولی با اینهمه امید به باز یافتن فرصت دیگری دارد به شکست خود تن داد. حالا او حس ترحم مرا برمی انگیزد. شکارچی ماهری بنظر می آید ولی تا چه حد میتواند به یافتن شکار ارزنده امیدوار باشد؟ وی در جهان يك عده مردان ناتوان و برده زندگی میکرد که روز بروز دره عمیق تری بین آنان و جنس لطیف حاصل میگردد و خود او و همجنسانش بیش از پیش بر زرفای این دره می افزودند و راه رهایی از آن را دشوارتر میساختند. آیا برای زنانی مانند (لورین) راه نجات دیگری وجود داشت.

شامگاهان هنگامیکه مترو آنان را همچون اژدهائی بدرون خود فرو میبرد تا آنانرا در مقابل آپارتمانی که با پول اینهمه آزادی و استقلال

خریداری کرده بودند دوباره از درون خود فرو ریزد غم و افسردگی جانکاهی قلب و مغزشانرا فرامیگرفت و گفتمی تمام شهر نیویورک از اثر آههای خشم آلود آنان به ارتعاش در آمده است. بدین طریق بار دیگر فرار از خانه را برقرار ترجیح میدادند و مجدداً سوار مترو میشدند و در مقابل يك سینما یا يك بار فرود می آمدند و چند گیللاس و بسکسی میزدند و بار دیگر به این حقیقت تلخ می اندیشیدند. این پیروزی که توجه تمام جهانیان را بخود جلب کرده است تا چه اندازه برای آنان گران تمام میشود. آری در مقابل این مردانی که در زن حنی در منشی های خودشان تنها يك مادر تجسس می کنند زنان امریکائی نفوذ فراوان و خود کفایتی جالب توجهی بدست آورده اند ولی در عین حال از ته دل آرزو می کنند چه خوب بود فروتنی را جانشین غرور می کردند و در این جهان مرد و قاداری داشتند زیرا درست است که هیچکس نمی تواند خویش را از قوانین آهنین يك جامعه رهایی بخشد ولی در عین حال کاملاً صحیح است که انسان نمی تواند احساسات خویش حتی ساده ترین عواطف خویش را پایمال کند. گناه قرار گرفتن در سر این دوراهی آیا بگردن (لورین) بود؟ شاید شوهران پیشینش مقصر بودند. شاید او و آن شوهران بطور یکسان گناه داشتند؟ شاید اکنون فکر اینکه روزی بیوه بماند و همچون آدم کش آزادی بی مقصد در جهان بگردند کمتر از سابق برایش خوش آیند بود.

با چهره ای افسرده به سخنان یاس آمیز (دوئیلیو) گوش میداد و در ظاهر آرامش خودش را حفظ می کرد ولی بانگهای التماس آمیزی از او میخواست که به وی رحم کند و آتش علاقه ای را که در دل او روشن ساخته است فروزان نگاه دارد. (دوئیلیو) بیش از پیش برای رهایی از هر گونه بار مسئولیت اصرار می ورزید و چنین بنظر می رسید که از من

استمداد میخواهد.

تصدیق می کنم چندان میل به کمک به او نداشتم. نیست به غالبان هر گز علاقه و محبتی نداشته ام و ذهنم تشویق می کرد که دست کم بظرفی سست عنصرانه ای ابراز دارم. بخودم میگفتم: چشمشان کورا خودشان طوری با هم کنار آیند. بمن چه که در کارشان دخالت کنم. اما ناگهان بیاد آوردم. در کشوری به دنیا آمده ام که در آن جارو برقی و ماشین ظرف شویی خیلی زیاد نیست و بیوه مردان اکثراً حقوق ناچیزی دارند و بدترین مردان در هر صورت مرد است و مورد قبول زنی، و بهمین جهت غریزه زنانه ام بجوش آمد و بی اختیار شروع به کمک به (دوئیلیو) کردم و از همان مسائل کذائی همیشگی ما، از جهانی که در تحول و تغییر است از زنانی که پیوسته بطرف انقلاب می گرایند، لباسهای اروپائی نازیا و کفش های پاشنه بلند احمقانه و رقابت بیهوده ما را با مردان تقلید می کنند سخن راندم و چنین نتیجه گرفتم که هر قدر در مغازه های توکیو لباس های دوخت فرانسه بفروشد، هر قدر در خیابانهای بمبئی شعارهای زنانه بدهند، بفرض آنهم که دانشگاههای جنگ پکن و آنکارا درهای خود را برای زنان بگشایند باز هم اختلاف بین زن و مرد همیشه پای برجاست وزن زن است و مرد مرد. (دوئیلیو) ابراز کسالت می کرد و لورین سرش را تکان می داد. ناگهان بالحن غم انگیزی تصدیق کرد: «بنظر من زنان در سرتاسر جهان باهم برابرند.»

بخود گفتم: «راستی عجب است!» عاقل ترین زن جهان نیز (راکوماری آمریت کور) نیز بفرز یکی از تپه های دهلی همین نظرا اظهار داشته و بمن چنین تأیید کرده بود: «عزیزم! زنان در سرتاسر جهان سر و ته یک کرباسند. بهر نژاد و آب و هوا و مذهب تعلق داشته باشند در اصل باهم یکسانند زیرا طبیعت انسان تغییر پذیر نیست.» آیا حق به جانب

اونیست؟ وقتی درست به وضع زن از این سوی تا آن سوی جهان می نگریم مشاهده می کنیم که عموماً بطور غیر طبیعی و در اشتباه محض سر می برند و اعم از اینکه مانند حیوانات در باغ وحش جدا از مردان زندگی کنند و یا آنکه مانند کلاغ های سیاه تمام بدن را در چادرهای سیاه پنهان سازند و یا آنکه مانند جنگجویان باستانی به دلاوریهای حیرت انگیز پردازند و سینه خود را مملو از نشان و مدال پر کنند هیچ کدام چنانچه باید از سعادت حقیقی و از مزایای اصلی جنس خود برخوردار نیستند و من شخصاً نمی توانستم بین تأثیری که از مشاهده عروس تیره بخت کراچی و غمی که از دیدن سرباز زن آنکارا احساس کردم کدام یک شدیدتر بود و نیز نمی توانستم بدرستی تشخیص دهم آیا آن زن چینی با پای باند بسته وحشت انگیز تر است و یا این زن امریکائی که میکوشید مرد ایتالیائی خواب آلود همراه مرا به دام اندازد.

به (لورین) خاطر گوشزد که همه زنان کم و بیش راه غلطی را پیش گرفته اند که جزرنج و عذاب پایانی ندارد. وردی که امروز بر سر زبان تمام زنان جهان جاری است عبارت از استقلال و پیشرفت است. در هر نقطه ای از جهان که فرود می آمدم بهمین دو کلمه بر میخوردم که گفتم مانند آدمس در دهانها جویده میشود غافل از اینکه این آدمس ممکن است معدۀ آنانرا سخت ناراحت کند.

(دوئیلیو) میگفت: «خدای من! چه مباحث ملالت باری! خواب امان نمیده! من می روم بخوابم!»

لورین گفت: برویم یک و بسکی بنوشیم.

می کوشید مرا هم متقاعد کند. بمن روی آورده پرسید: «تو چه عقیده داری؟»

لورین! خودم نمیدانم چه بگویم؟ چقدر شباهت بهمان دختر
 دوست ایتالیا تیم داری که هق هق گریه می کرد. پس از گردش در دور
 جهان بهمان نقطه مبدأ باز گشته بودم. در این گردش جز چرخیدن بکنواخت
 و یکسان همه زنان را دور یک محور رنج و بدبختی احمقانه چیز جالبی
 ندیده و به این نتیجه رسیده بودم که هیچ کدام چنانچه باید راه نیک بختی
 حقیقی را تشخیص نداده اند.

پایان